





از خسر و شیرین

روایت‌هایی از سردار شهید عبدالقادر سلیمانی
همراه با یادى از شهدای شهرستان آباده

مجید ایزدی

سرشناسه: ایزدی، مجید، ۱۳۶۱-، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: از خسرو شیرین: روایت‌هایی از سردار شهید عبدالقادر سلیمانی همراه
با یادی از شهدای شهرستان آباده / گردآورنده مجید ایزدی.
مشخصات نشر: قم: فلاح، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۸۳ ص.؛ مصور بخش‌ی رنگی؛ ۱۴/۵×۲۱×۵ س.م.
فروست: مجموعه داستان‌های سرزمین مادری؛ ۴.
شابک: ۳-۵۴-۷۲۰۸-۹۶۴-۹۷۸: ۹۷۸۰۰۰۰: ۱۱۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: روایت‌هایی از سردار شهید عبدالقادر سلیمانی همراه با یادی از شهدای
شهرستان آباده.
موضوع: سلیمانی، عبدالقادر، ۱۳۶۵-۱۳۳۹.
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان
موضوع: Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Martyrs
موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع: Diaries -- Survivors -- Iran -- Martyrs
موضوع: شهیدان -- ایران -- آباده
موضوع: Abadeh -- Iran -- Martyrs
رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۶ الف ۸ س / ۱۶۲۶ DSR
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۹۴۰۸۹



انتشارات فلاح

گردآورنده: مجید ایزدی
صفحه‌آرا: امید رستمی
ناشر: فلاح
نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۶
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
بها: ۱۱۰۰ تومان
شابک: ۳-۵۴-۷۲۰۸-۹۶۴-۹۷۸

مجموعه داستان‌های
سرزمین مادری (۴)
از خسرو شیرین
روایت‌هایی از سردار
شهید عبدالقادر سلیمانی
همراه با یادی از
شهدای شهرستان آباده

هماهنگی پخش: ۰۹۳۶۴۱۸۴۱۷۹
مرکز پخش: شیراز، خیابان زند،
پاساژ فرجادیان، طبقه اول، واحد ۱۷۹
کتاب شهرشقایق
۰۷۱۳۲۳۰۵۹۶۸

تقدیم به

محضر علمدار کربلا،

قمر بنی ہاشم،

حضرت ابوالفضل علیہ السلام

و به علمدار لشکر ۱۹ فجر

و تیپ امام حسن علیہ السلام،

فرمانده گردان قمر بنی ہاشم علیہ السلام

شہید عبدالقادر سلیمانی

باتشکرو ویژه از

سردار احمد عبداللہ زاده و

محمد صادق سلیمانی

فهرست مطالب

۱۰		مقدمه
۱۲	فصل اول: روایت هایی از سردار شهید عبدالقادر سلیمانی	
۳۰	چریک چریک و آشپز گردان	یتیمی
۳۴	عبدالقادر عبدالسلیمان	دعوا
۳۷	شصت پام!	کشیده!
۴۱	دست های آلوده!	انار و نوشابه!
۴۵	بی تابی!	شانه ای برای گریه!
۴۷	مازندرانی!	سراشپز
۴۹	زائر	اصحاب الحسین <small>علیهم السلام</small> !
۵۱	از خسرو شیرین	پنهان از مادر
۵۴	علمدار لشکر	نامزدی
۵۸	مهدی و زینب!	عطاء الله
۵۹	هدیه	سراشپز سپاه!
۶۰	عرفه!	مربی تاکتیک
۶۱	فرماندهی	دخیل یا خمینی!
۶۲	شام دعا...	ما ایرانی هستیم!

۱۰۰	دکل شناسایی	۶۲	روی ابرها...
۱۰۱	خط شکن...	۶۴	ترکش‌های یخ رده!
۱۰۲	میکروفن شهادت	۶۵	یک صبح به یاد ماندنی...
۱۰۴	نماز اول وقت	۶۷	روزهای پیرالتهاب
۱۰۵	پنج ضلعی...	۷۰	یادگاری!
۱۰۷	اسارت	۷۱	من احمدم!
۱۰۸	این یک دستور است!	۷۵	ساندویچ همبر ۱۱۰
۱۰۹	این فرمانده شماست...	۷۸	ترکش‌های زمین‌گیر...
۱۱۰	علمدار	۸۴	مدارا!
۱۱۱	خدا مرگشان بدهد!	۸۵	جیره جنگی...
۱۱۲	کشیده خنده!	۸۵	رفاقت در کنار ارون
۱۱۳	بنویس شهید...	۸۷	جایی برای استراحت!
۱۱۵	جا مانده...	۸۷	موج‌های نورانی!
۱۱۶	تعبیر خواب...	۸۹	مهربانی
۱۱۷	یک تکه چوب!	۹۰	خانه پدری!
۱۱۷	زمانی برای عبادت...	۹۱	محمد صادق!
۱۲۱	یک برخورد گرم!	۹۲	دست خالی!
۱۲۳	شب اول	۹۲	ترکش‌های متحرک!
۱۲۵	فرق شکافته	۹۳	بذرو زمین
۱۲۶	سرخ چهره!	۹۳	خاله!
۱۲۷	نونی شکل	۹۴	باران بدرقه راحت
۱۲۹	عروج روح!	۹۶	گردان قمر بنی هاشم <small>علیهم‌السلام</small>
۱۳۰	من هم...	۹۷	یک گردان آماده!
۱۳۱	گمشده!	۹۸	سه دقیقه!

۱۳۶	من تو را دوست دارم!	۱۳۳	بچه شیرهای دنا
		۱۳۶	بخشش!

فصل دوم: روایت‌هایی از شهدای شهرستان آباده ۱۳۹

۱۶۰	سرعت مجاز!	۱۳۹	کاسب!
۱۶۰	مسئولیت!	۱۴۰	شفا
۱۶۲	قرار در ساعت ۵!	۱۴۲	پدر و پسر
۱۶۳	پیش‌گویی!	۱۴۴	خدایا...!
۱۶۴	رسم عاشقی	۱۴۴	۱ در برابر ۱۵
۱۶۵	بدرقه عطریاس!	۱۴۵	شاهد محشر
۱۶۶	پیام یک آیه!	۱۴۵	برای میهنم
۱۶۷	مجروحیت	۱۴۶	رهرو...
۱۶۸	شفا	۱۴۸	شب پوست پرتقالی
۱۶۹	خداداد، خدا گرفت!	۱۵۰	پس انداز آخرت!
۱۷۰	قانون مدار	۱۵۱	رحمت
۱۷۰	فرمانده فرمانبر	۱۵۲	فراری
۱۷۱	پرچم ایران	۱۵۴	قاشق خالی
۱۷۳	یادگاری‌ها!	۱۵۵	جانباز
۱۷۵	آتش قیامت	۱۵۶	خدا نگهدار ماست!
۱۷۷	مهمان	۱۵۷	اسلحه به زمین افتاده!
۱۷۸	خواب‌های روشن!	۱۵۸	کوه و عشق
۱۷۹	اسکله!	۱۵۹	بوران و نماز
۱۸۰	شانه‌ای برای عروج!	۱۵۹	شب سرد
۱۸۱	حاج اکبر بر می‌گردد!	۱۶۰	زمین آتشین!



به جای مقدمه



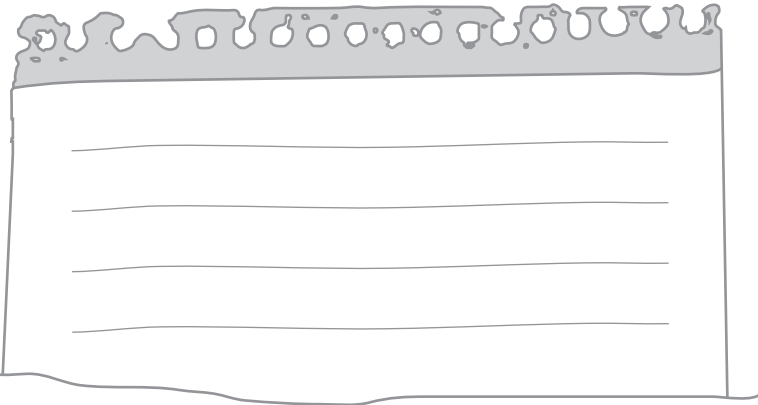
هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم
اندوه بزرگی است چه باشی چه نباشی
ای خسرو شیرین من
سال هاست که زمین به ماه بودندت نیاز دارد.
سال هاست که کوه‌های کنگرک و گرمک تو را بر
بلندای خود صدا می‌زنند.
دشت عباس و زبیدات با نور تو روشنی می‌گیرند.
اروند به یاد تو جاریست و انعکاس نورت را بارها و
بارها، تا خلیج فارس همراهی می‌کند
شلمچه تو را می‌خواند... تا در افق خونینش
تلاکویی دوباره آغاز کنی.
دوباره کانال ماهی آغوش به روی تو گشوده است.
آه کانال ماهی...
آه کانال ماهی...



من چه می گویم ...
تمام سرزمین های مادری تورا با تمام وجود فریاد می کنند...
ای بلندای عشق...
ای ماه من...
دشت دل من بیش از همه آنها، ماه تورا طلب می کند.
آه ای خسرو شیرین من
تو ماه را بیشتر از همه دوست می داشتی
و حالا ماه، هر شب تورا به یاد من می آورد.
خواستم فراموشت کنم اما...
این ماه با هیچ دستمالی از پنجره ها پاک نمی شود.

سردار احمد عبدالله زاده

اسفند ماه ۱۳۹۵



یتیمی

ولی الله سلیمانی (برادر شهید)

پدرمان، سیامک سلیمانی [که در روستا ایشان را محمد قلی صدا می‌زدند] مردی مؤمن و با خدا بود. هر سحر، وقت اذان صبح، صدای بلند اذانش از حیاط خانه ما در روستای خسروشیرین می‌پیچید. پدر خیلی روی تربیت ما حساس بود به خصوص بر روی تربیت اسلامی من و عبدالقادر تأکید داشت و حساس بود.

دست تقدیر در سال ۱۳۴۷، پدر را از خانواده کوچک ما گرفت و سایه سنگین یتیمی را بر سر ما پهن کرد. آن روزهای سخت، عبدالقادر هشت سال داشت، من شش سال و خواهرمان هنوز یک بهار از روستای زیبای خسروشیرین راهم ندیده بود.

فصل اول

روایت‌هایی از

سردار شهید

عبدالقادر سلیمانی



کار؛ تقدیری که از همان کودکی در پیشانی ما نوشته شد. عبدالقادر پیش عموی بزرگمان مشغول به کار شد، من هم پیش عموی کوچکترمان. کار ما هم چوپانی بود و کشاورزی. مادر مهربان ما هم با نخ ریسی یا رختشویی نگذاشت، در آن سال‌های سخت محتاج کسی شویم.

دعوا

کرامت الله سلیمانی (پسرعمو - برادر همسر شهید)

سال ۱۳۴۷ بود. مشغول کاری بودم که دیدم بچه‌های محل دارند به سمت من می‌آیند. میان آن‌ها عبدالقادر هم بود. حق‌هق گریه‌اش بلند بود با یکی دیگر از هم‌بازی‌هایش که او هم صورتش خیس از اشک بود، مرتب مثل خروس جنگی به سروکله هم می‌زدند. سریع خودم را به آن‌ها رساندم و جریان را پرسیدم.

آن پسر گفت: عبدالقادر اسم مادر من را میاره!

می‌دانستم آن پسر مادرش را از دست داده و روی اسم مادرش حساس است.

گفتم: عبدالقادر این چه کاری است که کردی؟

عبدالقادر با حق‌هق گفت: تو بازی دعوا من شد، اسم پدرم را برد، دلم شکست

من هم اسم مادرش را بردم!

آن روزها عبدالقادر تازه یتیم شده و خیلی روی اسم پدرش حساس بود. گفتم: شما نباید اسم پدر و مادر همدیگر را به بدی ببرید! از همان کودکی قلدر بود و زیر حرف زور نمی رفت.

کشیده!

کرامت الله سلیمانی

با عبدالقادر از مدرسه برمی گشتیم. دنبال هم گذاشته و کیف و کتاب های مدرسه را توی سرهم می کوییدیم. تا رسیدیم به مرحوم پدرم. پدر ما را که دید صدا زد و گفت: بچه ها برید پاسگاه، پیش سرکار استوار، از طرف من فلان پیام را برسانید. بازی، بازی کنان رفتیم سمت پاسگاه خسرو شیرین. وارد پاسگاه شدیم، عبدالقادر اتاق ها را نگاه کرد، اتاق استوار را که پیدا کرد، بدون در زدن و اجازه گرفتن، در را باز کرد و رفت داخل. از شناس بد ما، استوار داشت با همسرش صحبت می کرد که یک دفعه ما جلویش سبز شدیم. با عصبانیت آمد به سمت عبدالقادر که جلوتر بود، بی مقدمه محکم کشید زیر گوش عبدالقادر و گفت: پسرکله شق، مگه به تو یاد ندادن، اول در بزنی بعد بیای تو!

عبدالقادر انگار نه انگار که استوار محکم زیر گوش او کشیده است، بدون این که اعتنایی به داد و هوارهای استوار کند، از اتاق آمد بیرون، انگار نه انگار اتفاقی افتاده، من هم به دنبالش بیرون دویدم. تا خود خانه، از ترس می دویدم، تا مدت ها از اسم استوار هم می ترسیدم. اما عبدالقادر از همان بچگی خیلی نترس و پر دل و جرأت بود و این برخوردها او را نمی ترساند!

انار و نوشابه!

سهراب سروی

با اینکه اواخر تابستان بود اما هوا کم کم داشت روبه سردی می رفت. فصل درو

بود و خرمن کوبی. آن سال‌ها در خسرو شیرین مبادلات نقدی جایگاهی نداشت و معمولاً معاملات با تبادل کالا انجام می‌شد. آن روز روی خرمن مشغول کار بودیم. یک کیسه نخود به عبدالقادر نشان دادم و گفتم: عبدالقادر، این نخودها را ببر مغازه، معادلش انار بگیر، تا دور هم بخوریم!

عبدالقادر خوشحال از روی خرمن پائین پرید، کیسه نخود را روی دوش گذاشت و دوید سمت خسرو شیرین. برگشتنش ساعتی طول کشید. وقتی آمد نفس نفس زنان یک حلبی روغن را روی زمین گذاشت. رفتم بالای سر حلبی، دیدم پراز نوشابه است. گفتم: این که انار نیست!

موهای پرپشت سرش را خاراند و گفت: نوشابه دلم کشید، نوشابه گرفتم! گفتم: آخه پسر، تو این سرما کی نوشابه می‌خوره، سریع این را برگردون، انار بگیر. سرخ و سفید شد. گفت: آخه، تورا چند تا از شیشه‌ها شکست! با عصبانیت گفتم: یا الله، تا هوا تاریک نشده، این نوشابه‌ها را ببر، انار بگیر. دیگه حرفی نزد. حلبی سنگین نوشابه‌ها را توی بغل گرفت و دوباره نفس زنان رفت سمت خسرو شیرین.



از وقتی به آباد مهاجرت کرد به عنوان آشپز مشغول به کار شد.

شانه‌ای برای گریه!

صغری سلیمانی (خواهر شهید)

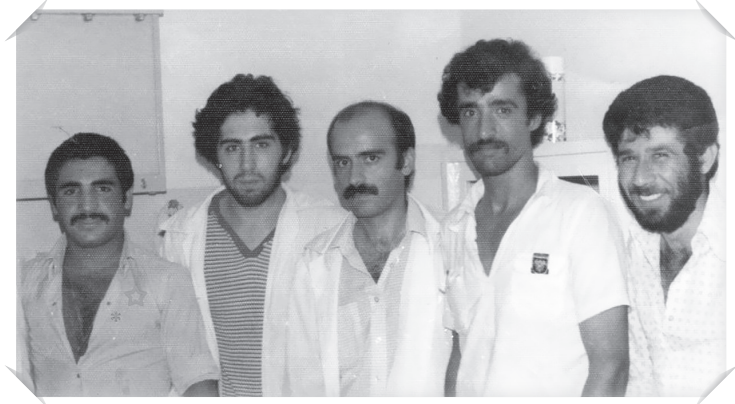
یتیمی خیلی سخت بود حتی برای عبدالقادر که پسری قلدر بود. گاه و بی‌گاه می‌دیدم دور از ما، از فشارهایی که تحمل می‌کند اشک می‌ریزد. او این‌گونه بود، چه رسد به من که دختری خردسال بودم و ده‌ها برابر بیشتر از او، از فقدان پدر رنج می‌کشیدم. گاه که می‌دیدم دختران هم سن و سال من دست در دست پدر دارند، داغ دلم تازه می‌شد. این مواقع هیچ کس مثل عبدالقادر نمی‌توانست مرا آرام کند. خود را در آغوش عبدالقادرها می‌کردم، سر بر شانه‌اش می‌گذاشتم و آنقدر اشک می‌ریختم تا دلم آرام شود.

عبدالقادر از همان هشت سالگی شد مرد خانه ما و مشغول شدن به کار، اجازه نداد بیشتر از پنج کلاس درس بخواند. تا سال ۱۳۵۳ خسرو شیرین بودیم بعد کوچ کردیم به آباده. در آباده عبدالقادر در رستوران "کافه صحرا" مشغول به کار شد و یکی دو سال نگذشته، در همان سنین ابتدای جوانی شد یکی از بهترین سرآشپزهای آباده، بعد هم که برای تأمین مخارج خانواده رفت بندرعباس.

یادم است، اولین بار که از بندرعباس برگشت برای همه سوغاتی آورده بود حتی برای همسایه‌ها. بعد از آن هم همیشه دست پر برمی‌گشت و کیفش پر از سوغاتی بود. نمی‌دانم از کجا می‌دانست ما به چه نیاز داریم، چون سوغاتی‌هایش همان نیازهای ما بود.

اولین سوغاتش برای من خیلی جالب و به یاد ماندنی بود؛ یک چادر نماز! تازه به سن تکلیف رسیده بودم و این بهترین هدیه برای تشویق من به عبادت و نماز بود. خودش هم با مهربانی نماز خواندن را به من آموزش داد. کنارم می‌نشست و می‌گفت: دَدِه، تو نماز بخون من گوش می‌دم!
من آرام و شمرده نماز می‌خواندم، عبدالقادر هم اشکال‌هایم را می‌گرفت و

صحیحش را برایم می خواند و از من می خواست برایش تکرار کنم. همیشه به من اصرار داشت قرآن بخوانم، بخصوص آیه هایی که در مورد زنان است را یاد بگیرم و آن ها را در زندگیم به کار ببندم.



سمت راست عبدالقادر، سرآشپز بیمارستان مصدق بندرعباس

سرآشپز

کرامت الله سلیمانی

سال ۱۳۵۵ بود که عبدالقادر برای پیدا کردن کار عازم بندرعباس شد. تبحرش در آشپزی باعث استخدام عبدالقادر، به عنوان سرآشپز در بیمارستان مصدق [لیلی سابق] در بندرعباس شد. یک بار که به مرخصی آمد بود، من که آن روزها هفده سال داشتم، را با خود همراه کرد تا در کنارش در آشپزخانه بیمارستان کار کنم. کارش خیلی خوب بود و همه پرسنل بیمارستان از او راضی بودند. سرانگشتانش خاصیتی داشت که به هر غذایی دست می زد، طعم و مزه اش بی نظیر می شد.

قبل از انقلاب این بیمارستان مهمانان خارجی زیادی به خصوص از کشورهای آمریکا و ژاپن داشت. دکتر فائز، رئیس بیمارستان، به جایی که اینکه غذای این میهمانان را به رستوران های بیرون سفارش دهد، سفارش غذای آنها را به عبدالقادر

می داد و بعد از هر بار طبخ، مبلغ پنج هزار تومان به او انعام می داد و این انعام غیر از بیست هزار تومان حقوق ماهیانه ای بود که بیمارستان به او می داد.

اوایل انقلاب بود. یک روز در خوابگاهش، عکس عجیبی دیدم. کنار یک ماکت تانک ایستاده و عکس گرفته بود. گفتم: چرا با این ماکت تانک عکس گرفتی؟
خندید و گفت: آخه دوست دارم به جنگ برم و بشم راننده تانک!

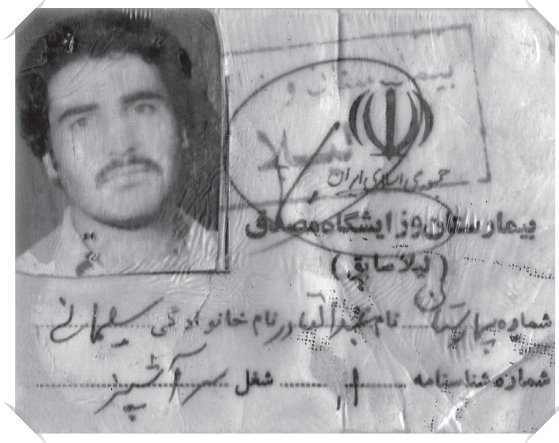
حرفهایش عجیب بود، چون هنوز جنگی شروع نشده و عبدالقادر، یک سرآشپز بیمارستان، نیروی نظامی نبود که بخواهد به جنگ برود.

چند سالی کنار عبدالقادر به عنوان کمک آشپز کار می کردم و کم کم زمان خدمتم فرارسید و مدتی هم از آن گذشت. من هم نسبت به این موضوع بی تفاوت بودم تا اینکه برادرم عزیزالله به دنبال من آمد تا خودم را برای خدمت معرفی کنم. تمایلی برای جدا شدن از عبدالقادر و شغلی که درگیر آن بودم نداشتم. هرچه برادرم اصرار کرد فایده نداشت. دست آخر، دست به دامن عبدالقادر شد. می دانست روی حرف عبدالقادر حرف نمی زدم.

عبدالقادر خیلی جدی گفت: اگر با عزیز برنگشتی، به رئیس بیمارستان می گویم
تورا اخراج کند!

برای اینکه دلم را گرم کند گفت: تو برو خدمت، من کار بعد از خدمتت را تضمین می کنم!

راضی شدم و برگشتم خسرو شیرین بعد هم به خدمت سربازی اعزام شدم. حدود سال ۵۹ بود که عبدالقادر هم از بیمارستان تسویه کرد و برگشت آباده. وقتی خدمتم تمام شد، عبدالقادر به قول خودش عمل کرد. کارت پرسنلی بیمارستانش را به من داد و گفت: به بیمارستان مصدق برگردد، این کارت را به رئیس بیمارستان بده و بگو من پسر عموی عبدالقادرم. حتماً کاری برایت دست و پا می کنند!
البته من هم، در نبود عبدالقادر قید رفتن به بندر و آشپزی را زدم.



تصاویر مربوط به خاطره سرآشپز

اصحاب الحسین علیهم السلام!

ولی الله سلیمانی

عبدالقادر فردی اجتماعی بود و در حرکت های مردمی حضوری پررنگ داشت. قبل از انقلاب که راهپیمایی های مردمی علیه حکومت مزدور پهلوی شکل می گرفت. عده ای از جوانان شهر، به عنوان جوانمرد در میان جمعیت حرکت

می‌کردند و مردم را سمت و سوی دادند. عبدالقادر یکی از این جوانمردان آباچه بود. یادم است یک بار ماه محرم بود. عبدالقادر شد از بنیان برپایی تعزیه در آباچه. از خسروشیرین یک اسب آورد و خودش نقش یکی از یاران امام حسین علیه السلام را در تعزیه بازی کرد. در حین تعزیه و خواندن مرثیه، ناگهان از اسب به زمین افتاد! بدون اینکه خود را ببازد، با چالاکی دوباره پرید روی اسب و به تعزیه خوانی ادامه داد، آن قدر کارش خوب بود که فکر کردند آن زمین خوردن هم جزئی از بازی اش بوده!

پنهان از مادر

شکرالله طاهری

سال ۱۳۵۸ به اتفاق خانواده عبدالقادر در یک خانه اجاره‌ای در آباچه زندگی می‌کردیم. عبدالقادر هم که نان‌آور خانه و بود در حال کار. یک روز مشغول کارهای خودم بودم که یکی از دوستان از طرف عبدالقادر پیام آورد که به بیمارستان امام خمینی آباچه بروم. سریع خودم را به بیمارستان رساندم. عبدالقادر با ماشین تصادف کرده و به شدت زخمی شده بود. عبدالقادر با سرو روی بان‌دپیچی شده روی تخت خوابیده بود. مرا که دید گفت: شکرالله، مادرم جریان تصادف را نفهمه. خیلی روی مادرش حساس بود و اصلاً دوست نداشت باعث رنجش و نگرانی او شود. به پلاستیکی که لباس هایش در آن بود اشاره کرد و گفت: اگر زحمت نیست این لباس هایم را در خانه بشور و برگردان.

باز ملتسانه گفت: شکرالله مادرم نفهمه!

لباس های عبدالقادر را به خانه آوردم. همه خونی و خاک آلود بودند. لباس ها را دور از چشم مادر عبدالقادر شسته و روی پشت بام خانه پهن کردم تا خشک شوند. چند جایی از لباس ها هم که در اثر کشیده شدن روی زمین پاره شده بودند را دوختم و روز بعد لباس ها را در بیمارستان به عبدالقادر دادم.

بعدها مادر عبدالقادر جریان را فهمیده و به من شاکی شد که چرا او را خبر نکردم تا به ملاقات عبدالقادر برود. گفتم: خاله، من بی تقصیرم خواست خودش بود!



در کنار مادر

نامزدی

حوری سلیمانی (دختر عمو و همسر شهید)

پنج سالم بود. یک روز عمویم، پدر عبدالقادر، مهمان خانه ما بود. پدرم رو به عمو گفت: این دختر اگر زنده بمونه، مال عبدالقادره!

از همان زمان اسم ما روی هم بود، نه اسم تنها، که عبدالقادر از همان کودکی من را می خواست. یک شب آمد دنبال من و برادرم تا ما را به خانه خودشان ببرد. وقتی برگشتیم، من و برادرم کنار در ایستاده بودیم که عبدالقادر برگردد. چند قدمی رفت و مُردد برگشت. دیدم چیزی زیر لباسش برآمده شده. گفتم: عبدالقادر این چیه؟ از زیر پیراهنش یک کیسه پلاستیکی بیرون کشید و از درون آن یک پیراهن در آورد و در حالی که صورت سبزه اش سرخ و سفید می شد گفت: این را برای شما خریده ام! با شرم گفتم: برای من. برای چی؟

سرش را پائین انداخت و گفت: آخه شما نامزد من هستید!

با تردید لباس را گرفتم و دویدم توی خانه. هنوز بچه بودم و از این چیزها سردر نمی‌آوردم. مادرم لباس را که دید گفت: این را از کجا آوردی؟
گفتم: عبدالقادر داد و گفت ما نامزدیم!
مادرم خندید و گفت: تو هنوز بچه ای!

اوایل انقلاب بود. عبدالقادر در بندرعباس کار می‌کرد. همان زمان با مادر و خواهرش، از آباد به برای خواستگاری آمدند خانه مادر خسرو شیرین. همه راضی بودند، من هم که به کسی جز عبدالقادر برای ازدواج فکر نمی‌کردم. خطبه عقد که خوانده شد، من هم همراه آنها رفتم آباد و کنار مادر و خواهرش زندگی مشترکمان را شروع کردیم. پس از ازدواج عبدالقادر کار در بندرعباس را تعطیل کرد و برگشت آباد.



عطاء الله

کرامت الله سلیمانی - عزیزالله سلیمانی (پسرعمو و برادرزن شهید)

خدمت سربازی من همزمان شد با آغاز جنگ تحمیلی. محل خدمتم، یک مقر پدافندی نزدیک خرمشهر بود که آن روزها در اشغال دشمن بعثی بود. یک شب خواب برادرم عطاء الله را دیدم. کنارم نشسته و با هم به یک تصویر کعبه نگاه

می‌کردیم. گفتم: عطا یعنی همیشه یه روز ما هم بریم مکه!
عطا گفت: کاکا من دارم می‌رم مکه، عبدالقادر هم قبول کرده با من همسفر بشه،
تو هم میای با ما بریم؟

گفتم: نه کاکا، من زن و بچه دارم، هزارتا گرفتاری دارم، نمی‌تونم با شما بیام.
دستم را کشید دنبال خودش و گفت: بیا تا بریم!
من هم مقاومت می‌کردم و می‌گفتم: نمی‌آم.

از خواب پریدم. دلم شورش را می‌زد. صبح رفتم بهبهان، از مخابرات تماس
گرفتم خسروشیرین. در کمال حیرت، خبردار شدم که مدتی است عطا شهید شده
و چند روزی از مراسم تدفینش می‌گذرد.

خاطرات شیرین عطاء از جلو چشم هایم رژه می‌رفتند. یاد آن روزی افتادم که
با او دعوایم شد و به عمد او را با آب جوش سوزاندم، جگرم را آتش زد. عطاء چند
سالی از من کوچکتر بود، اما به من گیر داده بود که چرا با فلانی دوستی، چرا به
خانه اش می‌روی، من از او خوشم نمی‌آید. عصبانی شدم و کتری آب جوش را از
روی چراغ برداشتم و پرت کردم به سمتش، شانس آورد ژاکت برش بود و گرنه کامل
می‌سوخت، اما بزرگوارانه از من گذشت و هیچ وقت به رویم نیاورد...

چند شب از شنیدن خبر شهادت عطا می‌گذشت. دندان درد شدیدی گرفته
بودم، از شانس بدم، همان شب از ساعت ۴ تا ۶ صبح نگهبان بودم. از درد دندان به
خودم می‌پیچیدم که دیدم عطا آمده بالای سرم و صدایم می‌زند.

بی مقدمه گفت: کاکا، تفنگت را به من بده و استراحت کن!

گفتم: همیشه، ایراد می‌گیرن.

گفت: نگران نباش، من حواسم هست.

تفنگ را از من گرفت و شروع کرد به نگهبانی، من هم خوابیدم. ساعت شش

صبح بود که صدایم زد. گفتم: کاکا، وقتم تمام شده باید برگردم، برو نگهبان بعدی را بیدار کن!

بلند شدم نشستم، دیدم از درد دندانم دیگر خبری نیست، عطا هم رفته بود. یک لحظه به خودم گفتم: خدایا، عطا کجا اینجا کجا، عطا مگه شهید نشده بود! بی اختیار اشک هایم شروع به چکیدن کرد، در حال خودم بود که خوابم برد. یک لحظه از صدای پدافند هوایی از خواب پریدم. همان لحظه پاسبخش آمد و گفت: نگهبان کیه؟

گفتم: من!

گفت: چرا بعدی را بیدار نکردی؟

گفتم: خوابم برد.

دو ماه اضافه خدمت خوردم.

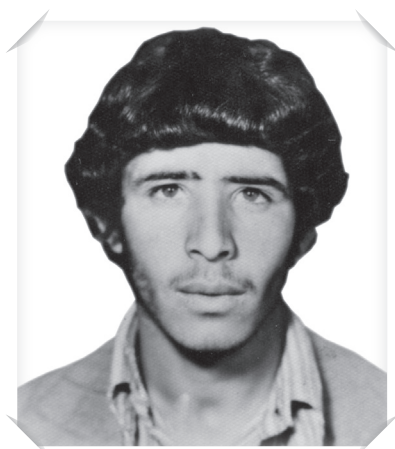
برادرم عطاء جوانی مؤمن و با خدا بود، هر وقت روحانی برای تبلیغ به خسروشیرین می آمد، اولین نفری که دنبال او راه می افتاد همین عطاء بود. خیلی به من اصرار می کرد که به جبهه بروم اما من اجازه نمی دادم و می گفتم: درس و مشقت واجب تر است!

خیلی نصیحتش کردم، اما فایده نداشت. باز اصرار کرد و گفت: من به زودی شهید می شوم!

آن روزها ترکش به گلویم خورده و مجروح بودم. چون اجازه حضور در جبهه را نداشتم در سپاه اقلید خدمت می کردم. عطاء می دانست اگر بخواهد از اقلید اعزام شود، مانع او می شوم برای همین رفت به سمت آباده و از سپاه آباده به جبهه اعزام شد.

مدتی بعد نامه‌ای از عطاء به دستم رسید که نوشته بود: من به نصیحت‌های شما گوش دادم و شهادت به من نزدیک شده است!

سه ماه از اعزام عطاء نگذشته به همراه دوستانش علی و رحیم ملائی و محمود رضا یعقوبی که همه از جوان‌های خسرو شیرین بودند، در جزایه به شهادت رسیدند. عبدالقادر خیلی عطا را دوست داشت، خون ریخته شده عطا، خون عبدالقادر را به جوش آورد و مسیر زندگی او را عوض کرد...



شهید عطاء الله سلیمانی

سراشپز سپاه!

محمد علی مقامی (دوست و هم‌رزم شهید) - عزیزالله سلیمانی

سال ۱۳۶۰ بود که به عضویت سپاه درآمد. همان اوایل خدمتم همراه با عده‌ای از پاسداران آباده برای عرض تسلیت به خانواده شهید عطاء الله سلیمانی به روستای خسرو شیرین رفتیم. کمی که نشستیم، پسرعموی عطا که صدایش می‌زدند عبدالقادر، پیش ما نشست و گفت: برادرا من آگه بخوام پاسدار بشم، چه باید بکنم؟

کمی از سپاه و شرایط جذب گفتم و تشویقش کردم جذب سپاه شود.

بعد از شهادت عطاء بود. یک روز از سپاه آبا ده تماس گرفتند و گفتند: عبدالقادر سلیمانی را می شناسی؟
گفتم: پسر عمویم است!
گفتند: درخواست داده به عنوان آشپز جذب سپاه بشود، شما ایشان را تأیید می کنید.

من از سال ۵۸ وارد سپاه شده و به اصطلاح کادر قدیمی سپاه شده بودم. از این موضوع استقبال کردم، چون می دانستم عبدالقادر لیاقت پوشیدن لباس سپاه را دارد. گفتم: بله من ایشان را تأیید می کنم، عبدالقادر جوانی خوب و قابل اعتماد است.

مربی تاکتیک

علی اکبر پاسپار

سال ۶۰ بود که به عنوان مسئول آموزش پادگان ولیعصر عَلَيْهِ السَّلَامُ وَوَجْهَ الْكَرِيمِ آبا ده انتخاب شدم. همان زمان بود که با عبدالقادر آشنا شدم. با اینکه آشپز بود، اما نظامی گری در خورش بود و درس های تاکتیک را به خوبی می دانست و عمل می کرد. من هم ایشان را به عنوان مربی تاکتیک و سلاح شناسی انتخاب و معرفی کردم. اسم عبدالقادر خیلی به روحیات عبدالقادر می خورد. هم قادر بود، یعنی کارهای محوله را با قدرت و جدیت تا انتها پیگیری می کرد، هم عبد بود، بنده خداوند قادر. معمولاً مربی های یکی دو ساعت قبل از شروع آموزش کتاب و دفتری برمی داشتند تا خود را برای کلاس ها آماده کنند. اما آموزش تاکتیک، در خون عبدالقادر بود، بیشتر در درس هایش تجربی بود تا کلاسیک. گویی در تمام نوجوانی و جوانی اش در کوه های خسروشیرین آموزش جنگ دیده بود. خیلی از حرکات و حتی مسیریابی ها

را به صورت تجربی کسب کرده بود و به خوبی به نیروها آموزش می داد. آن قدر در کارش وارد بود که با خیال راحت، شب ها دو گردان نیرو که هر کدام چهارصد نفر بود را به عبدالقادر می دادیم و او آنها را برای رزم شبانه می برد و با انجام تمام برنامه های تعریف شده به مقر برمی گرداند.

دخیل یا خمینی!

سید نورالدین حسینی تبار

اواسط تابستان ۶۱ بود، عملیات رمضان. اولین بار بود که با عبدالقادر آشنا می شدم بدون آنکه بدانم این جوان خنده رو همشهری ام است. ظاهراً نخستین حضور عبدالقادر در میدان جنگ بود.

من نیروی مخابرات گردان بودم، عبدالقادر هم پیک فرمانده گردان ما بود. عملیات رمضان در سه مرحله در خاک عراق انجام شد که در هر سه مرحله گردان ما حضور داشت و در هر مرحله گردان به یک سوم تقلیل می یافت و بعد از بازسازی در عقبه، در مرحله بعد شرکت می کردیم. مرحله دوم عملیات رمضان بود. گردان ما تا چند متری خاکریز دشمن پیشروی کرده بود. اگر چند قدم دیگر می رفتیم، در خاکریز عراقی ها بودیم، اما همان چند متر آخر، کار گره خورده و زمین گیر شده بودیم. یک تیربارچی دشمن بود که در پناه یک سنگر مستحکم، یک نفس روی سرما آتش می ریخت. همه به زمین چسبیده بودیم و به گلوله های آتشی که تاریکی شب را متناوب پاره می کردند و از روی سرما عبور می کردند خیره مانده بودیم. عبدالقادر کنار من، روی زمین دراز کشیده بود. دیدم سینه اش را از زمین کند و سینه خیز رفت به سمت آرپی جی زن گردان که او هم مثل بقیه روی زمین پهن شده بود. چشمم به عبدالقادر بود. دیدم آرپی جی را از دست آن بسیجی کشید. یک لحظه تمام قامت در برابر سنگر تیربار، در میان رگبار تیرها ایستاد و آرپی جی را به سمت سنگر تیربار نشانه گرفت. صدای الله اکبرش صدای رگبار تیرها را شکافت. بلافاصله گلوله

شلیک شده از آرپی جی، به سینه سنگر نشست.
سنگرتیربار در کسری از ثانیه در جهنمی از آتش فرورفت. تیربار که خاموش شد،
بسیجی‌ها جان گرفتند. مثل گلی که از دل خاک سر برمی‌آورد، از زمین بلند شده و
خود را کشیدند روی خاکریز و تا عراقی‌ها به خودشان بیایند خاکریز را تصرف کردیم.

خاکریزی که دست عراقی‌ها بود، کامل به تصرف در آوردیم. با عبدالقادر روی
خاکریز ایستاده بودیم که فرمانده گردان آمد به سمت ما و رو به عبدالقادر گفت:
عبدالقادر چهارتا عراقی در آن گودال هستند، کارشان را تمام کن!
چون در حال تک بودیم و امکان عقب آوردن اسیر نبود، دستور بود که خودمان را
اسیر، اسرا نکنیم!

عبدالقادر کلاش به دست رفت سمت گودال. چند دقیقه بعد سر به زیر برگشت.
گفتم: تمام شد، صدای شلیک که نیومد!!؟
عبدالقادر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: من نمی‌تونم!
فرمانده با عصبانیت گفت: چرا؟
گفت: اسم امام را می‌آوردند!
فرمانده رو به من گفت: سید تو برو.

رفتم سمت گودال. چهار تا عراقی به ته گودال چسبیده و مثل موش می‌لرزیدند.
تا من را مسلح بالای سر خود دیدند شروع کردند با التماس دخیل یا خمینی گفتن.
یکی دو تا از آنها هم عکس کودکانش را بالا به سمت من گرفته بودند. هر چه کردم
نتوانستم ماشه اسلحه ام را بچکانم. برگشتم سمت فرمانده و عبدالقادر. فرمانده ما
با حالتی برافروخته خودش رفت سمت گودال. اما باز هم صدای شلیک نیامد...

ما ایرانی هستیم!

سید نورالدین حسینی تبار

مرحله دوم عملیات رمضان بود. تیپ امام سجاد علیه السلام با موفقیت خط خودش را شکسته و مستقر شده بود. اما یگان‌های دو سمت ما موفق به شکستن خط نشده بودند، برای همین ماندن ما هیچ فایده‌ای جز در محاصره افتادن نداشت، دستور عقب نشینی داده شد. به اتفاق عبدالقادر شروع کردیم به عقب آمدن. متوجه چهار تا از نیروهای گردان که زخمی گوشه‌ای افتاده بودند، شدیم. زیر نور قره‌ای رنگ ماه، چشمم افتاد به یکی از دوستانم به اسم محمدعلی^۱، از فرق سرش خون جوشیده بود تا پایش. مثل آبکش سوراخ شده بود. جلوتر رفتم. زیر نور منورها، جای خالی و خونی چشمه‌هایش را دیدم. من محمدعلی را روی دوش کشیدم، عبدالقادر هم یکی دیگر از مجروح‌های بد حال را، بقیه هم که هنوز توانی داشتند دنبال ما به راه افتادند و به سمت خط خودی برگشتیم.

شب بعد، گردان بازسازی شد و حرکت کردیم سمت خط دشمن. باز هم خطی که به گردان ما محول شده بود شکست. این بار مابی نصیب نبودیم. یک تیر مستقیم به پای من نشست، یک ترکش هم به شکم. عبدالقادر هم یک ترکش نصیبش شد که در پایش فرو رفته بود. فرمانده گردان تا چشمش به ما افتاد گفت: تا هنوز گرم هستید و توان دارید خودتان را عقب بکشید، امشب هم قصد ماندن در این خط را نداریم جامی مانید!

هر دو لنگ لنگان، در حالی که قطره قطره خون از زخم‌های ما می‌چکید، شروع کردیم به عقب آمدن. پانصد متر اول معبر باز شده در میدان مین بود، برای همین مسیر مشخص بود. از معبر که رد شدیم، وارد دشت بعد از آن که شدید مسیر را گم کردیم. آتش شدید توپخانه دشمن آسمان را روشن کرده و قدرت دیدن و تشخیص

۱. محمد علی خسروانیان از جانبازان سرافراز آرسنجان

ستاره‌ها را نداشتیم. مسیری را که یک ساعته آمده بودیم، چهار ساعت بود باضعف و تشنگی طی کردیم، اما هرچه می‌رفتیم باز به نیروهای خودی نمی‌رسیدیم. نزدیک اذان صبح بود که خاکریز خودی را دیدیم. نیروهای خودی که ما را دیدند، برایمان کم نگذاشتند. به خیال اینکه عراقی هستیم، با رگبار کلاش از ما استقبال کردند. دیگر حتی جان فریاد زدن هم نداشتیم. هردو صداهایمان را روی هم گذاشتیم و فریاد زدیم: نزنید، نزنید. بابا ما ایرانی هستیم!

چریک چریک و آشیزگردان

سردار احمد عبدالله زاده

مرداد ماه ۱۳۶۱ بود. چند روز پشت سرهم بود که در قرارگاه جلسه داشتیم. فرمانده یگان‌های مختلف بودند، حسین خرازی، احمد کاظمی و خیلی‌های دیگر از فرمانده تیپ‌های سپاه. سازمان‌های رزم سپاه در حال شکل‌گیری بود و این جلسات خسته‌کننده به همین منظور تشکیل شده بود.

بعد از این جلسه که حسابی همه را کلافه کرده بود، پس از دقایقی استراحت و برای ایجاد تنوع موضوع جلسه بعدی ارائه راه کار جدید و معرفی مناطق عملیاتی آینده عنوان شد. قرار بر این گردید که هریگان یک یا چند نقطه را انتخاب و مقدمات شناسایی را انجام داده و برای پیدا کردن یک راه کار اساسی برای انجام عملیات ارائه دهد. موضوع جدید، شور و شعفی در همه فرمانده‌ها انداخت، حالا همه با شوق مناطق مختلف را برای عملیات پیشنهاد می‌دادند. یکی ادامه تک از سمت منطقه عملیاتی فتح‌المبین را پیشنهاد می‌داد. یکی جبهه‌های میانی. آن یکی ارتفاعات حاج عمران. مرتضی قربانی، فرمانده تیپ کربلا و حاج نبی رودکی فرمانده وقت تیپ امام سجاد علیه‌السلام، که بچه‌های فارس در آن سازماندهی شده بودند، هم‌زمان عبور از اروند و تصرف فاو را پیشنهاد دادند. برای لحظات کوتاهی جلسه در سکوت فرورفت. همه به هم نگاهی کردند.

گویی چیز عجیبی به گوششان خورده بود. یکی از آن گوشه گفت: دیوانه شده اید، ما پدرمان درآمد تا در فتح خرمشهر از کارون رد شدیم.

یکی دیگر گفت: اروند که چند برابر کارونه، سرعتش هم زیادترا!

هر کس چیزی می گفت و بیشتر صحبت ها برنا محتمل بودن عملیات در این منطقه. اما در پایان جلسه یکی از جاهایی که علی رغم مخالفت دیگران ثبت شد، اروند و عبور از آن بود.

نتیجه این جلسه این بود که قرار شد هر یگان کار شناسایی یک تا دو نقطه را شروع کند و تمام این کارها به صورت کاملاً محرمانه و خارج از چشم دیگران انجام شود. از قرارگاه کربلا که به اتفاق حاج نبی بیرون آمدیم، حاج نبی این مهم را به عهده من گذاشت. من از همان ابتدا که ذهنم درگیر این انتخاب شد، یک نفر نمود بیشتری برایم پیدا کرده بود و هر لحظه که می گذشت در انتخابم مطمئن تر می شدم.

محمد قنادی، تمام خصوصیات لازم را داشت. او در اطلاعات عملیات علاوه بر کارهای شناسایی مسئولیت آموزش نیروهای این واحد را هم بر عهده داشت. از ابتدای جنگ جزء نیروهای شهید چمران بود و در جبهه های مختلف مخصوصاً در سوسنگرد دوشادوش شهید چمران جنگیده بود.

به مقر تیپ امام سجاد علیه السلام که رسیدیم پی اش را گرفتم. خیلی ها او را چریک صدا می زدند. به نزدیک سنگرش که رسیدم صدایش زدم و گفتم: چریک کارت دارم.

صدایش بلند شد و گفت: آمدم!

به داخل سنگر رفت، با تکه ای نان خشک تئک بیرون آمد و شروع کرد به جویدن آن، در حالی که نان خشک زیر دندان هایش خرد می شد گفت: این صدا رو می شنوی!

گفتم: صدای چریک چریک خورد شدن نان زیر دندانت را می گی؟

با خنده گفت: بله همین را می‌گم!

خرده نان‌ها را از گلویش پائین داد و ادامه داد: احمد آقا، من چریک نیستم، من چریک چریکم!

بعد هم زد زیر خنده من هم همراهش شروع کردم به خندیدن. روحیات شوخ گونه، توأم با جدیتش در کار خصوصیت منحصر به فردی به فنادی داده بود که طرف مقابل را سریع جذب خود می‌کرد. به همین علت هر کس با فنادی همراه می‌شد دیگر دلش نمی‌خواست از او جدا شود.

آرام با او روی رمل‌های کوشک شروع به قدم زدن کردم. هرم گرمی هوا در دل تاریک آن شب پرستاره عرق نرمی را بر بدنمان جاری کرده بود. اکثر رزمندگان برای فرار از این گرمای وحشتناک در بیرون از سنگرشان محوطه چهارگوشی را به گودی حدود ۴۰ سانتی‌متر کنده و در داخل آن به استراحت می‌پرداختند. اما گرمی آزار دهنده آن شب همه را کلافه کرده و خواب را از چشمان همه ربوده بود. آرام آرام به سمت خلوت تر حرکت کردیم.

بعد از آنکه اهمیت کار شناسایی اروند را برایش توضیح دادم. گوشه‌ای، روی زمین نشست و به فکر فرو رفت. گفت: احمد به چند شرط قبول می‌کنم. اگر شرط‌هایم را قبول کردی چه بهتر و اگر قبول نکردی باز هم اطاعت می‌کنم!

- شرط‌ها رو بگو هر کدام از دستم برآمد دریغ نمی‌کنم.

- من طاقت دوری از عملیات را ندارم، اگر در حین انجام کار عملیاتی آغاز شد

من حتماً باید شرکت کنم!

گفتم: قبوله.

ادامه داد: شرط دوم، افراد رو خودم انتخاب کنم.

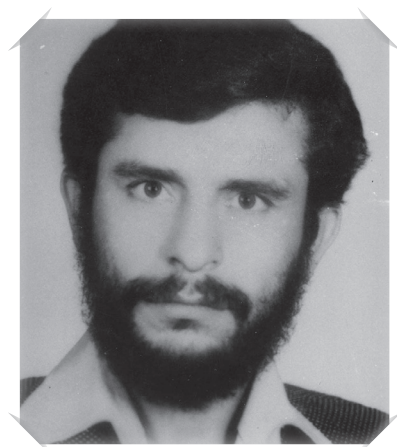
- فقط ۶ نفر و نه بیشتر.

- دو تا از این شش نفر یکی اتابک باشه و یکی دیگه هم عبد القادر!
اتابک از بچه‌های اطلاعات و تک تیرانداز قهاری بود. اولین بار بود که اسم
عبد القادر را می شنیدم. گفتم: اتابک که مشکلی نیست. اما عبد القادر کیه؟
لبخندی روی صورت همیشه خندان قنادی نقش بست و گفت: عبد القادر یکی
از بچه‌های گردانه، از نیروهای آباده است، آشپز خیلی خوبه، ولی عشقش عملیاته
و تنش می خاره برای این کارا. بقیه رو هم بعداً می گم!
چند روز بعد با هم به جزیره مینورفتیم. از آنجا هم راهی شطیط و خسروآباد
شدیم. بررسی ابتدایی منطقه را انجام دادیم. محمد دونقطه را جهت اسکان
گروهش انتخاب کرد؛ یکی حوالی شطیط و دیگری کنار نهر حد. انتخاب این دو
نقطه درایت و تسلط قنادی را در کارهای اطلاعات نشان می داد.
بعد از دو هفته برای سرکشی دوباره به سراغ گروه قنادی رفتیم. آن روز ناهار
مهمان آنها بودم. نهار را عبد القادر درست کرده و بسیار خوشمزه و دلچسب بود.
اولین بار بود که با عبد القادر روبرو و هم کلام می شدم. چهره خندان و گوشت آلود
عبد القادر به دل می نشست. بدن ورزیده‌ای داشت که نشان از تلاش بی وقفه او
برای امرار معاش بود.

بعد از نهار اسناد و مدارک اروند جلورویم ردیف شد. هر کدام مربوط به یکی از
خصوصیات اروند بود. قنادی شروع به توضیح در رابطه با هر کدام از اطلاعات کرد.
بیشتر آنها مربوط به اندازه گیری آب اروند و نهرهای انشعابی آن در ساعات و روزهای
مختلف به هنگام جزر و مد اروند بود. حتی بعضی از اطلاعات نشان از شیوه‌ها و
اندازه گیری آب اروند به هنگام کشتیرانی در اروند در زمان تسلط انگلیسی‌ها بود.
نقشه‌های متعدد دیگر که در آن با مشخص نمودن عمق رودخانه جهت امراتی
مانند کشتیرانی، آبیاری نخیلات و مورد استفاده قرار می گرفت. این اسناد و مدارک
را قنادی و تیمش از داخل خرابه‌های ساختمان‌های سازمان‌هایی مانند اداره

کشتیرانی، پالایشگاه، سازمان نخیلات، کتابخانه شهرآبادان و روستاهای اطراف به دست آورده بودند. از آنچه می دیدم چشمانم از تعجب باز ماند. باورم نمی شد که گروه قنادی، در این زمان کم این همه در کار پیشرفت داشته باشند.

مدتی بعد زمزمه عملیات محرم به گوش رسید و کار بچه ها در این منطقه نیمه کاره ماند، اما بحث چنین عملیاتی هرازگاهی دوباره عنوان می شد، تا سال ۶۴ که دوباره این طرح مطرح و عملیاتی شد.^۱



شهید محمد قنادی

عبدالقادر عبدالسلمان

سردار احمد عبدالله زاده

فرمانده قرارگاه فجر، برادر مجید بقایی، با چند نفر از برادران قرارگاه برای بازدید از تیپ امام سجاد علیه السلام که تحت امر قرارگاه فجر بود به عین خوش، محل استقرار تیپ

۱. چند سال طول کشید تا این راهکار به یک عملیات بی نظیر در جهان ختم شود، قنادی در اولین روز از همان عملیات که معروف شد به والفجر ۸ مزد مجاهدت های خودش را گرفت، عبدالقادر هم که دیگر از آشپزی به فرماندهی گردان رسیده بود، رشادت های بی نظیری از خود در این عملیات نشان داد که در ادامه می خوانید!

آمده بود. داخل سنگر عملیات، دور بقایی حلقه زدیم. برادر بقایی از من خواست تا بچه‌ها را معرفی کنم. شروع کردم به معرفی؛ برادر مجید سپاسی فرمانده گردان، برادر حاج عبدالله رودکی فرمانده گردان، برادر احمد نکویی مهر فرمانده گردان، برادر اتابک تک تیرانداز سیمینوف.

رسیدم به دو نفر از برادران عراقی که پناهنده شده و در قسمت شنود تیپ کار می‌کردند، بعد از معرفی آنها چند نفر دیگر را معرفی و مسئولیت آنها را نیز گفتم، تا نوبت به معرفی عبدالقادر شد. عبدالقادر چهره‌ای سبزه و گوشت آلود داشت. قبل از اینکه عبدالقادر را معرفی کنم، برادر بقایی پیش قدم شد و گفت: حتماً ایشان هم از برادران مجاهد عراقی است!

شیطنتم گل کرد. گفتم: بله، بله، ایشان عبدالقادر عبدالسلیمان هستن، از نیروهای زبده عراقی که به مایپوسته و الان هم به عنوان فرمانده گروهان در خدمت تیپه!

بقایی متعجبانه به چهره معصوم عبدالقادر خیره شد. هاشم که پایه شیطنتم های من بود، حرف من را ادامه داد و گفت: برادر بقایی، آمدنش به سمت ما حکایتی دارد، فرمانده گروهان شدنش حکایتی دیگر!

حاج عبدالله رودکی صحبت را ادامه داد و گفت: با من هم حریف تمرینی شده، بدن چغری داره حال میده برای کشتی!

کم کم تمام بچه‌هایی که در سنگر نشسته بودند، حُسنی از عبدالقادر عبدالسلیمان گفتند.

برادر بقایی که باورش شده بود عبدالقادر مجاهد عراقی است، مشتاقانه خواست تا جریان آمدن عبدالقادر عبدالسلیمان به سمت ایران را برایش توضیح بدهیم. هاشم نگاهی به لبخند ریزی که به صورت عبدالقادر نشسته بود کرد و گفت: آقا خودش تو این مدت، تا حدودی فارسی بلد شده، اجازه بدید خودش تعریف کنه!

عبدالقادر، لبخندی که روی صورت گوشت آلودش خودنمایی می‌کرد را زیر قیافه‌ای جدی پنهان کرد، صدایی صاف کرد، با تن صدایی ضخیم و ته لهجه‌ای عربی گفت: انی عبدالقادر عبدالسلمان، من الجیش الباسداران الخسروشیرین. انی رفت از آنجا، اعزام شد به اینجا. شت گول شما... احا... انی رایت و گرتی... بر لب دیگ اشکنه... ثم اخذت و دمبه هو... قال و لم کومیشکنه...

عبارات عجیب و غریب عبدالقادر کار خودش را کرد. ناگهان، بمب خنده‌ای میان سنگر منفجر شد. صدای خنده بچه‌ها از سقف سنگر گذشت و به آسمان عین خوش رسید. برادر بقایی که دوزاری اش افتاد سرکار رفته، همراه با بچه‌ها شروع کرد به خندیدن.

ساعتی بعد وقتی، برادر بقایی مقریچه‌های تیپ امام سجاد علیه السلام را ترک می‌کرد، هنوز خنده بر لب داشت و گفت: مدت‌ها بود که این طور نخندیده بودم. خداوند همین طور که دل مؤمنین را شاد می‌کنید، آن دنیا هم دل شما را شاد کنه! چند روز بعد از این خنده‌های زیبا بود که برادر مجید بقایی^۱، لبخند شهادت بر لبش نشست.

۱. سردار شهید مجید بقایی در بهمن ماه ۱۳۳۷ در بهبهان به دنیا آمد و در بهمن ماه سال ۱۳۶۱، در حالی که فرمانده قرارگاه فجر سپاه بود به شهادت رسید. نقل می‌کنند: مجید شب قبل از شهادت جهت دیدار پدر و مادرش به طرف بهبهان حرکت کرد اما پس از طی حدود ۴۰ کیلومتر از ادامه سفر منصرف شده و بازگشت. هنگامی که برادران علت را جویا شدند گفت: «در بین راه احساس کردم که به جای رفتن به بهبهان، اگر پیش بسیجی‌ها باشم بهتر است.» آن شب پیش بسیجی‌ها ماند و صبح زود به اتفاق چند فرمانده به طرف منطقه مورد نظر حرکت کرد. در ماشین با کمک گرفتن از دوستانش به حفظ سوره والفجر پرداخته و در طول راه آیات آخر سوره والفجر را تکرار می‌کرد: «یا ایتهالنفس المطمئنه، ارجعی الی ربک راضیه مرضیه، فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی» دقیقی بعد از رسیدن به منطقه مورد نظر گلوله‌ای میهمان سنگر آنان شد و صدای مجید به فریاد «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله» به گوش اطرافیان رسید.



منطقه عملیاتی محرم، نشست شهیدان عبدالقادر سلیمانی، حاج عبدالله رودکی و حاج احمد نکوئی مهر

شصت پام!

حاج احمد عبدالله زاده

محرم و صفر سال ۱۳۶۱ تمام شده و ربیع، ماه سرور و شادی آمده بود. به همین مناسبت، جهت تفریح و تنوع مسابقه کشتی بین بچه‌های تیپ امام سجاد علیه السلام بر پا شده بود. گاهی که فرصتی دست می‌داد در قرارگاه تاکتیکی صبحگاه صدام^۱، نیروهای تیپ برای سرگرمی مسابقه کشتی راه می‌انداختند. تقریباً تمام بچه‌ها از عملیات‌های پیش زخم و ترکشی در بدن داشتند که مانع می‌شد بتوانند خوب کشتی بگیرند. اما همین دور هم جمع شدن شور و نشاطی در بچه‌ها ایجاد می‌کرد و روحیه آنها را مضاعف. دو به دو با هم سرشاخ می‌شدیم، هم دیگر را زمین می‌زدیم، روی هم را می‌بوسیدیم و بعد سراغ یک نفر دیگر می‌رفتیم.

قبل از شروع مسابقات حاج عبدالله رودکی می‌گفت: بچه‌ها می‌دونید چرا کشتی حس جوانمردی رو تو آدم زیاد می‌کنه؟ گفتیم: چرا؟

با خنده‌ای زیرکانه گفت: سرکه زیر بغل هم می‌برید، بوی عرق بدن هم رو که

۱. قرارگاه تاکتیکی تیپ امام سجاد علیه السلام که قبلاً مقر عراقی‌ها بوده و در وسط میدان صبحگاه آن میله‌ای بود و روی آن عکس صدام نقش بسته بود. شهید سیاسی به شوخی این مقر را صبحگاه صدام می‌نامید.

می شنوید، قلباتون برای هم می تپه!!!

خنده سنگر را از جا کند. بعد از فرو شستن سرو صدای بچه ها سید محمد کد خدا^۱ و احمد نکوئی مهر^۲ کشتی را شروع کردند. هر دو سابقه کشتی به صورت حرفه ای داشتند. فن و بدل هایی که می زدند همه را به وجد آورده بود. صدای تشویق و صلوات یک لحظه قطع نمی شد. بیشتر فن هایی که می زدند، برای اکثر نیروها که سابقه ورزش کشتی نداشتند جنبه آموزشی داشت. در پایان زمان کشتی پای سید محمد کمی آسیب دید. کناری نشست، کف پایش را در دست گرفت و به شوخی و خنده گفت: آی شصت پام... شصت پام....

اشاره سید محمد به کارتون بود که در دوران کودکی ما از تلویزیون پخش می شد بنام "ال کابون" که در اکثر مواقع شصت پای شخصیت اصلی کارتون آسیب می دید، پایش را بغل می کرد و می گفت: شصت پام!

در کشتی بعد، قرعه به نام حسن حق نگهدار و مجید سپاسی افتاد. هنوز سی ثانیه از شروع کشتی نگذشته، خنده سالن را از جا کند. حسن و مجید به آرامی دست و پاهای خود را حرکت می دادند و می گفتند: این حرکات اسلوموشنه! بعد از کمی در سرو دست هم زدن، یک مرتبه هر دو روی زمین افتادند و گفتند: آی شصت پام.... شصت پام...

کشتی بعدی قرعه به نام هاشم اعتمادی و مهدی زارع^۳ بود. هر دو مثل فیل و

۱. شهید سید محمد کدخدا در سال ۱۳۳۸ در شهر شیراز به دنیا آمد و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید. خاطرات بیشتر از شهید کدخدا را در جلد سوم از مجموعه شمع صراط پیگیری کنید.

۲. سردار بی ادعا حاج احمد نکوئی مهر از رزمندگان و فرماندهان بی ادعای استان فارس که پس از سال ها تحمل درد و بیماری در سال ۱۳۹۳، به یاران شهیدش پیوست.

۳. شهید حاج مهدی زارع در سال ۱۳۳۴ در روستای هفت انجان بیضاء به دنیا آمد و به تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۴ در عملیات کربلای ۴ در منطقه شلمچه به درجه رفیع شهادت نائل گشت. خاطرات این

فنجان به هم پیچیدند. هاشم هنوز بیست سال هم نداشت، چند سال جوانتر از مهدی بود، بدنش هم درشت تر و قوی تر. با این وصف همه مطمئن بودند که برنده کشتی هاشم است. اما در کمال ناباوری پس از چند دقیقه پشت هاشم به خاک آمد. هر دو خندان همدیگر را بغل کرده و بوسیدند. هاشم در حالی که لی لی کنان به گوشه ای می رفت پشت سر هم تکرار می کرد: آی شصت پام، شصت پام...

مطمئن بودم هاشم به عمد خودش را زمین زد تا دل مهدی نشکند!
صدای شادی و تشویق و بعد از آن صلوات تمام صبحگاه صدام را فرا گرفته بود. با پایان هر کشتی حالا تماشاگران هم یک صدامی گفتند: شصت پام... شصت پام...
عبد القادر با آنکه قد کوتاهی داشت اما از نظر ورزیدگی بدنی با بقیه متفاوت بود. بر اثر کارهای یدی مختلفی که انجام داده بود بدنش مثل سنگ شده و محال بود کسی به سادگی بتواند عضوی از اعضایش را در کشتی به چنگ آورد. با اینکه از فنون کشتی آگاهی نداشت، اما دست یابی به بدنش و عضوی از آن برای زدن فن بسیار سخت بود. به همین علت در این میان هیچ کس نتوانست حریف عبدالقادر بشود.

حریف ها به ترتیب عوض شده و با هم کشتی می گرفتند. کشتی به پایان خودش رسیده بود. حس کردم عبدالقادر از درد به خودش می پیچد. اما صدایش در نمی آید، فقط هراز گاهی از روی شوخی همراه دیگران می گوید: شصت پام!
می دانستم از ناحیه پا قبلاً مجروح شده است، کنارش نشستم. گفتم طوری شده پهلون؟

باشم گفت: فکر کنم شصت پام واقعاً در رفته!
چشم رفت روی شصت پای عبدالقادر. آن را بادست گرفتم. واقعاً شصت پام

شهید بزرگوار را در جلد دوم از مجموعه شمع صراط پیگیری کنید.

در کشتی در رفته بود، گفتم: بلند شو بریم اورژانس تاکتیکی.
 خبر در رفتن شصت پای عبدالقادر دهن به دهن در بین بچه‌ها پیچید و به گوش
 حاج عبدالله رودکی رسید. خودش را بالای سر عبدالقادر رساند و گفت: یک طشت
 آب گرم و نمک درست کنید، خودم جاش می‌ندازم!
 بساط آب گرم و نمک آماده شد. حاج عبدالله بدنی ورزیده و قوی داشت، قهرمان
 بوکس و کشتی کشور بود. بعضاً وقتی ماشینی پنجره‌ی می‌شد بدون جک ماشین را
 بلند می‌کرد تا چرخ آن را عوض کنند!

حاج عبدالله پای عبدالقادر را داخل طشت گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن.
 در یک لحظه انگشت‌های عبدالقادر را کشید. فریاد عبدالقادر در آسمان پیچید!
 شصت پا که جان‌نیفتاده بود، هیچ، تمام انگشت‌های پایش هم از جایشان در رفته
 بودند. در یک لحظه، بی‌اختیار بچه‌هایی که بالای سر مراسم جا انداختن شصت
 پای عبدالقادر جمع شده بودند، در یک لحظه همه با هم شروع کردند به خندیدن.
 آن شب خنده‌ها تمامی نداشت. زیر دست عبدالقادر را گرفتیم. در حالی که لی
 لی می‌کرد، او را بردیم دزفول. تا نیمه شب در شهر دزفول دنبال یک شکسته بند
 می‌گشتیم تا انگشت‌های پای عبدالقادر را جا بی‌اندازد.



سال ۶۲ - از راست اسماعیل شایق، سردار حاج منوچهر زنجیر و شهدان حاج مهدی زارع و سید محمد کدخدا

دست‌های آلوده!

سردار احمد عبدالله زاده

در منطقه عمومی زبیدات و شراهانی، یک ساعت مانده به سحر، تک سنگین نیروهای بعثی برای نفوذ در مواضع ما شروع شد که با مقاومت دلیرانه برادران ارتشی، موفقیتی بدست نیاوردند. به درخواست برادران ارتش، ابراهیم ایل، که به تازگی فرمانده تیپ امام سجاد علیه السلام شده بود، آتش توپخانه و ادوات تیپ را برای کمک به سمت درگیری برادران ارتش و گارد ریاست جمهوری عراق فرستاد. هنوز خورشید طلوع نکرده، من، ابراهیم، عبدالقادر و یک بی سیم چی سوار بر جیب، به سمت منطقه‌ای که عراقی‌ها، از آنجا نفوذ کرده بودند حرکت کردیم. هر چه به خط مورد نظر نزدیکتر می شدیم، بر شدت آتش افزوده می شد.

به منطقه مورد نظر که رسیدیم، برادران ارتشی که از لشکر حمزه علیه السلام بودند با موفقیت دشمن را تار و مار کرده و دشمن زبون عقب نشینی کرده بود. عقب نشینی عراقی‌ها، موقعیت خوبی پیش آورده بود تا به مواضع عراقی‌ها نفوذ کرده و بخش‌هایی از مناطق تصرف شده را آزاد کنیم. عراقی‌ها که هم در تک شکست خورده و هم بخشی از زمین در تصرفش را از دست می داد، با دست پاچگی شروع به ریختن آتش سنگینی روی خط کرد.

همراه با تعدادی از فرماندهان ارتشی به مواضع تصرف شده وارد شده و در سنگری مستقر شدیم. سنگر بیش از پنج نفر جا نداشت. ابراهیم، عبدالقادر و سه افسر ارتشی وارد سنگر شدند، من و یک برادر دیگر بیرون ماندیم. تا صحبت‌های ابراهیم که اصرار بر حفظ خط بود، تمام شود، فرصت را غنیمت شمردم و با دوربین دو چشم شروع کردم به بررسی خط و مواضع عراقی‌ها.

یک لحظه به خودم آمدم، دیدم یک خمپاره آمد روی سقف سنگر. تا بخواهم عکس‌العملی نشان بدهم، موج انفجار مرا از زمین بلند کرد و مثل یک توپ والیبال،

محکم کوبید به سمتی. تاهوش و حواسم به حالت طبیعی برگردد و خودم را پیدا کنم، گرد و خاک انفجار هم خوابیده بود.

برادری که بیرون از سنگر کنارم ایستاده بود، درجا شهید شده بود. از سنگر هم جز تل خاک چیزی باقی نمانده بود. صدای ناله چند نفر از زیر آوار سنگر به گوشم رسید و این امید که برادرانم زنده اند. به اطراف سرچرخاندم. هیچ کس آن حوالی نبود. از حضرت ابوالفضل (ع) مدد گرفتم. تنها چیزی که برای کنار زدن خاک‌ها پیدا کردم. یک قنداق شکسته تفنگ ۳ بود. با تمام توانم شروع به کنار زدن خاک‌ها کردم. اولین کسی که از زیر آوار بیرون کشیدم، عبدالقادر بود. بدنش با خاک یکی شده و ردی از خون سرخ، از میان موهایش سرچشمه می‌گرفت و روی صورتش جاری بود. به خودش که آمد کنارم نشست و شروع کرد به کنار زدن خاک‌ها.

دو نفر بعدی را که بیرون آوردیم، افسران ارتشی بودند که به شدت مجروح شده و وضعیت مناسبی نداشتند. آنها را گوشه‌ای گذاشتیم. نفر بعدی هم که بیرون کشیدیم، افسری ارتشی بود که او هم شهید شده بود. آخرین نفری را که از زیر آوار بیرون کشیدیم ابراهیم بود. ترکش به شقیقه و فکش خورده بود. می‌توانست راه برود، اما تعادل نداشت و زمین می‌خورد.

عراقی‌ها در پناه آتش سنگین توپخانه که روی خط بود، پیشروی به مواضع از دست داده خودشان را شروع کردند. نیمه‌ای از پلاک دو شهید را جدا کردم. یک مجروح را به روی دوش کشیدم، عبدالقادر هم مجروح دیگر را. ابراهیم هم تلوتلو خوران دنبال ما به راه افتاد. با هرسختی که بود، حدود دو کیلومتر در رمل‌ها به سمت عقب حرکت کردیم. از پشت صدای تیراندازی می‌آمد، که نشان از نزدیک شدن عراقی‌ها به سنگر تخریب شده بود. خشاب فانوسقه مجروحی که روی دوشم بود، در شانه ام فرو رفته و زخم عمیقی ایجاد کرده بود که اذیتم می‌کرد، اما با تمام سرعت حرکت می‌کردم.

به عقب چرخیدیم. عراقی‌ها به دو شهیدی که کنار سنگر جا گذاشته بودیم رسیده و به آنها تیر خلاص می‌زدند. از جلو، چند سرباز ارتشی متوجه ما شده و برای کمک به سمت ما دویدند. همزمان آتش توپخانه‌ای که روی منطقه بود و تعدادی از عراقی‌هایی را که پشت سرما بودند به درک واصل کرد. خون عبدالقادر به جوش آمده بود، تا به سربازان ارتشی رسیدیم، مجروحی را که روی دوش داشت، زمین گذاشت، اسلحه کلاشی به دست گرفت و با سرعت دوباره به سمت سنگرویران شروع به دویدن کرد. چند سرباز ارتشی با دیدن این جسارت عبدالقادر، دل و جرأتی پیدا کردند و به دنبال او شروع به دویدن کردند.

چشمم به عبدالقادر بود که با شهامت با عراقی‌ها درگیر شد، تعدادی را به درک واصل کرد و چند نفر را هم به اسارت گرفت. بعد از چند دقیقه بعد، پیکر دو شهید را همراه با چند اسیر عراقی به عقب آورد. خط تقریباً تثبیت شده بود. عبدالقادر را به عنوان رابط تیپ امام سجاد ع با برادران ارتشی گذاشتم، خودم هم برای پیگیری سایر امور به عقب آمدم.

پس از گذشت یک روز سخت، بلاخره به شب رسیدیم. آرامشی نسبی در منطقه عملیاتی حکم فرما شده بود. گویی دو طرف، خسته از درگیری روز به آتش بسی از سرخستگی تن داده بودیم. یک چادر در نزدیکی منطقه عملیات به پا شده و عده زیادی از برادران در آن از خستگی وارفته بود. شب از نیمه گذشته بود، اما خواب به چشمانم نمی‌آمد. ابراهیم^۱ یک لحظه از ذهنم خارج نمی‌شد، اینکه کجاست و چه می‌کند^۲.

۱. شهید ابراهیم ایل در سال ۱۳۳۴ در شهر جهرم به دنیا آمد و در پنج اسفند ماه سال ۱۳۶۲ به درجه رفیع شهادت نائل شد. ابراهیم از فرماندهان گمنام و دوست داشتنی استان فارس است. می‌گویند از تلوزیون آمدن برای مصاحبه با ابراهیم، ردشان کرد و گفت: کار واسه خدا که گشتن نداره!

۲. دفعه بعد که ابراهیم را دیدم، حدود یک سال بعد در عملیات خیبر بود، همراه با محمدعلی الوانی که او هم از فرمانده گردان‌های ما بود، با بچه‌های تیپ المهدی ع جهرم به عنوان یک بسیجی اعزام

جز صدای بیسیم که هر از گاهی خش خش می‌کرد صدایی دیگری از درون چادر به گوش نمی‌رسید. احتمالاً همه بیدار بودند و مثل من به هم‌زمان شهید و مجروحشان فکر می‌کردند، چون حتی یک صدای خرخرهم از کسی بلند نمی‌شد! در همین فکرو خیالات بودم که دیدم پارچه جلو چادر بلند شد و سایه‌ای در ورودی چادر شکل گرفت. قد، قامت و هیكلش به عبدالقادر می‌خورد. چشمش در چادر چرخی زد و بعد از اینکه از پیدا کردن یک جای خالی ناامید شد، پرده را انداخت و برگشت. از بیرون، دور چادر چرخید و جایی نزدیک به من به چند گونی خاک تکیه داد، حجم بدنش چادر را کمی به داخل برجسته کرد. با دست سقلمه‌ای به او زدم و آرام گفتم: بیا داخل!

بلند شد و دوباره راه رفته را برگشت. بال چادر را کنار زد و آمد کنار من. بچه‌ها به اندازه نشستن، برایش جا باز کردند. کنارم نشست، بوسه‌ای بر پیشانی اش نشاندم. برخلاف من، تا چشم روی هم گذاشت خوابش برد. خواب به چشمان من هم دویده بود که احساس کردم مایع گرم و لزجی روی دستانم جریان پیدا کرده است. سر عبدالقادر سر خورده و روی دستانم افتاده بود.

بوی خون زیر دماغم خورد، یادم به صبح افتاد و فرق شکافته عبدالقادر. هنوز وقت نکرده بود حتی یک باند روی آن ببندد. سرم را خم کردم بوسه‌ای بر پیشانی اش نشاندم. مجید سپاسی و حاج عبدالله رودکی را صدا زدم و عبدالقادر را به بهداری رساندیم.

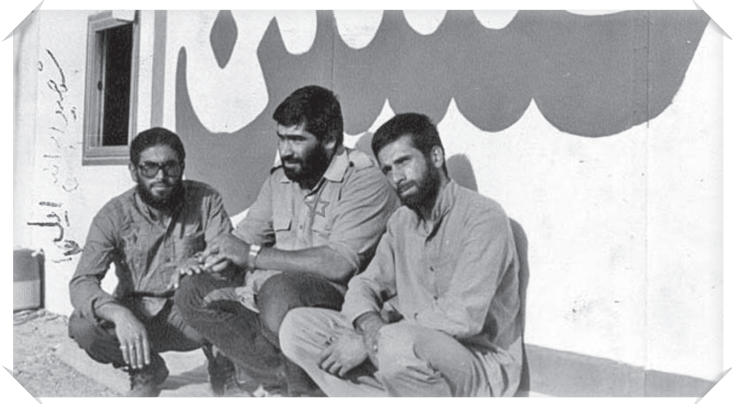
بعد از پانسمان سر عبدالقادر، چشم دکتر به دستان خونی من افتاد و گفت: برادر، دست شما چی شده؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، مجید که کنارم ایستاده بود گفت: آقای دکتر این

شده و به عنوان یک نیروی ساده در حال پر کردن گونی خاک بودند. از آنها خدا حافظی کردم و جدا شدم، همان زمان صدای هواپیما و انفجار آمد. هردو کنار هم شهید شدند!

دستش به خون عبدالقادر آلوده شده!

سکوت بهداری با خنده اطرافیان شکسته شد. از آن به بعد مجید و حاج عبدالله هر وقت می خواستند با کسی شوخی کنند می گفتند: این دستش به خون عبدالقادر آلوده شده!



از راست محمدشکیبا و شهیدان حاج عبدالله رودکی و ابراهیم ایل

بی تاب!

صغری سلیمانی - کرامت الله سلیمانی

عبدالقادر هم برایم برادر بود هم پدر. بعد از فوت پدر سرپرست خانواده ما بود. وقتی هم که مستقل شد، من و مادر را روی چشم های خودش نگه می داشت. با این که مرد خانه بود، اما کمتر در خانه و آواده بود. دو سال که بندر عباس بود، بعد هم که مقیم دائم جبهه. دوریش برای من خیلی سخت بود. هر وقت می شنیدم قرار است برگردد، بی تاب می شدم. کارم می شد در حیاط نشستن و چشم به در دوختن. هر چند دقیقه درب حیاط را باز می کردم و در کوچه سرک می کشیدم بینم عبدالقادر کی از راه می رسد!

یک بار خبر آوردند مجروح و در اصفهان بستری است. سریع با مادر رفتیم

اصفهان و بیمارستانی که آدرس داده بودند. تک تک اتاق‌ها را سرک می‌کشیدم، هم اتاق‌های بستری، هم اتاق‌های درمان. اما خبری از عبدالقادر نبود. دلشوره جانم را به لب آورده بود. با نگرانی به حیاط بیمارستان برگشتم. توی حیاط چشم دواندم. یک لحظه چشمم روی یک مجروح که روی ویلچر نشسته، و با خنده به من اشاره می‌کرد قفل شد. به سمتش دویدم و خودم را روی پاهایش انداختم، اشک‌های روانم، زبانم را بند آورده بود. بریده بریده گفتم: کاکا چرا این جور شدی؟

دست محبت روی سرم کشید. دستم را که می‌لرزید در دست‌های درشت و گوشتی اش گرفت و با خوش رویی گفت: چیزی که نشده دَدِه، من خویم!
من و مادر را که دید بود، دوره نگاهتش که تمام شد، بدون اینکه به آباچه برگردد، مستقیم برگشت جبهه.

خبر آمد عبدالقادر مجروح و در بیمارستانی در اصفهان بستری شده است. برای ملاقاتش رفتیم اصفهان. ترکش نشسته بود به پیشانی عبدالقادر، خودش با افسوس می‌گفت: حیف این بار هم شهید نشدم!

گفتم بریم توی محوطه بیمارستان هوایی بخوریم. سوار آسانسور شدیم، به جای اینکه دکمه طبقه همکف را بزنی، دکمه زیرزمین را فشردیم. در آسانسور که باز شد دیدیم سراز آشپزخانه بیمارستان در آوردیم. با دیدن آشپزخانه بیمارستان، خاطرات آشپزخانه بیمارستان بندرعباس در ذهن ما زنده شد، هر دو زیدیم زیر خنده. آشپزها که متوجه ما شدند، با روی ترش گفتند: ورود به اینجا ممنوعه!

عبدالقادر می‌خندید و می‌گفت: ما از آشپزی فرار کردیم، دوباره رسیدیم به آشپزخانه!

مازندرانی!

سردار احمد عبدالله زاده

مدتی از عملیات والفجر مقدماتی گذشته و ما چشم انتظار عملیات والفجرا بودیم. مدتی بود تن به آب نداده و حمام نکرده بودیم. با قنادی و عبدالقادر تصمیم گرفتیم برویم حمام. در منطقه دشت عباس، یک آشپزخانه بزرگ به اسم آشپزخانه حضرت فاطمه علیها السلام دایر شده بود که غذای بیگان‌های مختلف در آنجا طبخ می‌شد. کنار این آشپزخانه، یک تلمبه آب قرار داشت. بچه‌های تدارکات، از آب گرمی که از کنار تلمبه خارج می‌شد، استفاده کرده و یک حمام تک نفره آنجا به پا کرده بودند. در همان حمام، دوش گرفته و کنار آشپزخانه روی چمن‌ها دراز کشیده بودم که خوابم برد، خوابی عجیب می‌دیدم که از صدای تلمبه آب از خواب پریدم. گرمای آفتاب زمستانی تمام بدنم را گرم کرده بود. بهار کم‌کم از گوشه و کنار دشت عباس داشت سرک می‌کشید. قنادی کمی آن طرف تراز من روی چمن‌ها خوابش برده بود. صدای عبدالقادر از زیر شرشردوش آب به گوش می‌رسید که نوحه‌ای را زمزمه می‌کرد. دست‌هایم را اهرم کرده و نیم‌خیز نشسته بودم. چشمم با حرکت ابرها بازی می‌کرد تا اینکه به سمت ارتفاعات دال پری کشیده شد و بعد روی نفربر هشت‌پایی^۱ که در زمین‌های کشاورزی جا خوش کرده بود، ثابت ماند. هر بار که برای استحمام به این جا می‌آمدم چشمم به آن نفربر می‌افتاد که از عملیات فتح‌المبین آنجا مانده و بعد از گذشت ده ماه از عملیات، علف‌های هرز تا نیمه آن، خود را بالا کشیده بودند. پیش از این به بچه‌های زرهی تیپ مأموریت داده بودم تا قطعات سالم این نفربرها و تانک‌های جامانده را جهت استفاده باز کنند، به خصوص دوربین‌های پریسکوپ که در دیده بانی خیلی کارا بود.

آن روز حس می‌کردم غریب، مرا ترغیب می‌کرد تا خودم را به آن نفربر برسانم، به خصوص

۱. نفربرهایی که چهار چرخ بزرگ در هر سمت داشتند و بین رزمندگان معروف بودند به هشت پا

خوابی که دقیقی پیش دیده بودم مرا مصمم تر کرد. تصمیم گرفتم به این راز پایان دهم. خودم را از زمین کندم و به سمت آن شروع به حرکت کردم. چند قدم که دور شدم، صدای عبدالقادر بلند شد: احمد کجا؟

سرچرخواندم. چپیه‌ای را روی سر خیسش انداخته و از حمام خارج می‌شد. با دست نفربر را نشان دادم و گفتم: آنجا!

دور نفربر دوری زدم. با زحمت خودم را روی نفربر کشیدم. درب راننده که نزدیک یکسال بود باز نشده و زنگ زده بود، به سختی و فشار زیاد باز شد. چشم درون نفربر چرخواندم. در کورسوی نوری که داخل آن می‌تابید، چشم افتاد به جنازه‌ای که پشت فرمان نشسته بود. فکر کردم جنازه راننده عراقی است. وارد نفربر شده، جنازه را بررسی کردم. به جای پوتین کفش به پا داشت. روی پیراهنش هم نوشته شده بود: مازندرانی!

سریع ذهنم رفت به سمت یکی از جهادگران فارس به اسم مازندرانی که از زمان عملیات فتح المبین مفقود شده بود. بغض در گلویم دویده بود. یاد خوابی افتادم که ساعتی پیش می‌دیدم. خواب می‌دیدم، مجروحی خسته و تشنه با ناتوانی خود را از دهانه نفربری داخل می‌کشد و آرام در آن می‌خوابد.

خودم را روی نفربر کشیدم. عبدالقادر کنار قنادی نشسته بود. با دست علامت دادم که به سمت من بیایند. با دو خودشان را به نفربر رساندند. با کمک هم پیکر شهید مازندرانی را بیرون کشیدیم. پیکر شهید مازندرانی را داخل یک پتوییچیده و روی دست به سمت آشپزخانه شروع کردیم به حرکت. کم‌کم بچه‌های آشپزخانه و تدارکات و هر کس که آن اطراف بود دور ما جمع شد. شهید مازندرانی را در نمازخانه مقرر گذاشتیم. شهید مازندرانی همه را تحت تأثیر خود قرار داده بود، همه اشک می‌ریختند. ناگهان صدای محزون قنادی بلند شد. نوحه می‌خواند. اولین بار بود که نوحه خواندن قنادی را می‌شنیدم. اشک بود، نوحه خوانی قنادی بود، سینه زنی

هم اضافه شد و وعزاداری مفصلی در کنار شهید مازندرانی برپا شد. پس از عزاداری، عبدالقادر در حالی که اشک امانش را بریده بود، پشت نفربر نشست. نفربر با اولین استارت روشن شد، آن را به سمت مقرگردان زرهی حرکت داد.

زائر

سردار احمد عبدالله زاده

بهار سال ۱۳۶۲ بود. پس از مدت‌ها کار بر روی ارتفاعات بجلیه، در منطقه عمومی فکه، از قرارگاه اطلاع داده شد که عملیات به علت وجود استحکامات و آرایش جدید دشمن لغو شده و ما باید آن خط را ترک کنیم. همه عصبانی از لغو عملیات، دست از پا درازتر منطقه را ترک می‌کردیم. فصل بهار بود و دشت مملو از شقایق‌های زیبایی که لابه لای علف‌های خودرو خودنمایی می‌کردند. حاج عبدالله رودکی^۱ دیگر طاقت نیاورد و همان جا در آغوش شقایق‌ها به پشت دراز کشید و چشم به آسمان دوخت و گفت: بچه‌ها بسپارید به خدا، توکل به خدا.

هاشم اعتمادی و مجید سپاسی هم خود را در آغوش شقایق‌ها رها کردند. نگاهم به بچه‌ها بود و خیالم در یک سال پیش در میان همین شقایق‌ها و تن‌های به خون خفته شهیدان عزیزمان در عملیات فتح المبین. من هم مست از آن همه زیبایی در کنار آنها خود را روی چمن‌ها رها کردم. همه ساکت به آسمان چشم دوخته و محو عبور صدای باد از میان چمن‌زار و پرواز پرنده‌ها از روی سرمان شدیم. ناگهان صدای عبدالقادر در دشت پیچید.

۱. شهید حاج عبدالله رودکی در سال ۱۳۳۴ در شهر شیراز به دنیا آمد و پس از رشادت‌ها و جان بازی‌های فراوان در میدان‌های دفاع مقدس و پس از جنگ در تاریخ ۱۳۷۹/۳/۹ در حالی که معاون عملیات نیروی دریایی سپاه بود به شهادت رسید. پس از شهادت می‌خواستند پیکرین شهید بزرگوار را به تهران انتقال دهند که با توجه به وصیتی که هفته قبل از شهادت به چند نفر از دوستانش کرده بود، او را در گلزار شهدای شیراز کنار شهید حاج مجید سپاسی به خاک سپردند.

- حاج عبدالله... احمد... هاشم... مجید...

در صدایش ذوق و شوق بود. انگار پیکِ خبری خوش بود. طنین صدایش هنوز در گوشم است.

- بچه ها، بلند شید، بلند شید، امام رضا ما را طلبیده، می خواهیم بریم مشهد! هراسان از جا پریدیم و به چهره خندان عبدالقادر چشم دوختیم. تا به ما رسید، امریه ای را به سمت ما کشید، اسم هر پنج نفر ما برای زیارت امام رضا علیه السلام توسط قرار گاه اعلام شده بود.

شادی زیارت تمام غم های لغوشدن عملیات را مثل نسیمی بهاری از دل ما کند و با خود برد.

نماز صبح روز بعد را در ایستگاه صلواتی سه راه چنانه خواندیم و به ایستگاه قطار اندیمشک رفتیم. قنادی که ما را تا ایستگاه رسانده بود با چشمانی پراشک گفت: بچه ها از طرف من هم نایب زیاره باشید!

چند قدم می رفت و برمی گشت و التماس دعا می گفت. قطار دچار نقص فنی شده و چند ساعتی در همان ایستگاه معطل بودیم. بلاخره در بلندگو اعلام شد که مسافری سوار شوند. هنوز روی صندلی های خودمان آرام نگرفته بودیم که دیدم هاشم، که سرش را از پنجره کوپه بیرون کشیده بود گفت: بچه ها نگاه کنید، قنادی و اتابک!

قنادی نفس زنان خودش را به پائین کوپه ما رساند و با هیجان گفت: از قراگاه گفتند عملیات والفجرا باید انجام بشه، شما هم باید برگردید.

سریع پیاده شدیم. حالا ورق برگشته بود. قنادی و اتابک را به زور کنار عبدالقادر گذاشتیم و گفتیم: مشهد نایب الزیاره ما هم باشید!

حالا ما بودیم که با چشم گریان از عبدالقادر، قنادی و اتابک خداحافظی می کردیم!



نفر وسط شهید عبدالقادر سلیمانی

از خسرو شیرین

سردار احمد عبدالله زاده

به اتفاق عبدالقادر و چند نفر دیگر گرفته بودیم عین خوش، جایی که هدایای مردمی به رزمندگان را باز و توزیع می‌کردند. همراه با بعضی از هدایا، دل‌نوشته‌های مردم هم بود که با زبانی عامیانه با رزمندگان همراهی کرده بودند. عبدالقادر بسته‌ای زعفران از میان هدایا برداشت. همراه آن نامه‌ای بود. نامه را باز کرد و شروع کرد بلند آن را برای جمع ما خواند...

”سلام فرزندان گلم. من پیرزنی از یکی از روستاهای استهبان هستم، امروز در مسجد روستا برای کمک به جبهه‌ها مردم صف کشیده بودند تا کمک‌های خود را اهدا کنند، یک لحظه دلم برای فرزندم تنگ شد...”

خیلی دلش می‌خواست به جبهه بیاید، اما هر بار که به بهانه‌ای جلورفتنش را گرفتم. تا آن‌که یک روز که از خواب بلند شدم دیدم نیست، همه جا دنبالش گشتم، تا بالاخره فهمیدم به شیراز رفته و از آنجا به جبهه اعزام شده است.

به ما گفتند در عملیات محرم جزو تیپ امام سجاد علیه السلام بوده و روی تپه ۱۷۵

شهید شده است. موقعی که جنازه‌اش را آوردند، این بسته زعفران توی جیب پیراهنش بود. پسرم هر وقت که زعفران می‌چید، مقداری را برای رزمندگان جبهه کنار می‌گذاشت و می‌گفت: بالاخره این زعفران‌ها را، یک روز خودم به جبهه می‌برم و بین رزمنده‌ها پخش می‌کنم تا با خوردن آن لبشون خندان باشه!

موقعی که به جبهه رفت، با خودش آن بسته‌های زعفران را برده بود، حتماً این بسته زعفران را وقت نکرده بود که پخش کند. وقتی دیدم مردم برای کمک به جبهه صف کشیده‌اند، خیلی دلم گرفت. به خانه رفتم و این بسته زعفران که پسرم با دست خودش آنها را چیده و هنگام شهادت هم با خودش بوده داخل پاکت گذاشتم و با این نامه برای شما فرستادم. از اینکه کم است من را ببخشید.

از شوهر خدا بیامرمز چند درخت انار مانده که زیرش هم زعفران کاشته بود، که کمک خرج ماست. بعد از این که بچه‌ام شهید شد، باباش هم دق کرد و به رحمت خدا رفت. من دست تنها ماندم، حالا این مقدار زعفران را برای شما می‌فرستم. آگه در چایی بریزید خوش طعم می‌شه و مثل بچه‌ام لبتون همیشه خندونه. این زعفران بوی شهادت می‌ده. برای بچه‌ام و باباش دعا کنید. آرزو می‌کنم خدا اجر شهدا رو به همتون عطا کنه، ولی داغتون به دل مادراتون نشینه. خدا حافظ همتون. مواظب خودتون باشید...”

تمام صورت عبدالقادر شده بود اشک. روی زمین نشست، بسته زعفران را نشان ما داد و با بغض گفت: می‌دونید کجاش بیشتر دردناکه!

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: این که نه آدرسی نوشته و نه اسمی از فرزند شهیدش! این را که گفت، بغض گلویش ترکید و اشک به پهنای صورت گوشتی اش از چشم هایش جاری شد. از گریه‌های عبدالقادر همه به گریه افتاده و دیگر رغبتی برای باز کردن دیگر بسته‌های اهدایی نداشتیم. هرکدام به

خلوت خود پناه برده بودیم. عبدالقادر چند بار دیگر نامه را آرام خواند و هر بار بیش

از پیش منقلب می‌شد، این را می‌شد از چهره غم زده‌اش خواند. خودکارش را از کنار بازویش برداشت. پشت همان نامه شروع کرد به نوشتن. پشت سرش بودم و بی صدا آنچه را عبدالقادر می‌نوشت در حافظه‌ام ثبت می‌کردم.

"بسم رب الشهداء والصدیقین. سلام مادر خوبم، من رزمنده‌ای از خسروشیرین آباده ام. هم‌رمز عزیزتو، کسی که با دلاور تو و شانه به شانه‌اش در نبرد محرم شرکت داشته، رزمنده‌ای که ده‌ها شهید دیگر مانند عزیزتورا دیده که به آسمان‌ها پرکشیده اند، اما عزمش را جزم ترک کرده و سینه سپر کرده تا راه آن‌ها را ادامه دهد. هیچ‌گاه پشت به دشمن نکرده و با دندانی فشرده به جنگ خصم دون رفته. با آنکه هیچ‌نام و نشانی از شهیدت در نامه نیاورده‌ای، اما حس می‌کنم او را می‌شناسم. قلبم گواهی می‌دهد، او بود که مرا در اوج عملیات به پیش می‌برد. اوست که راهنمایم در تمام سختی‌هاست. اوست..."

اما مادر خوبم من را به جای فرزندت قبول کن. هرگاه کمک خواستی از صمیم قلب مرا صدا بزن تا در انجام کارهایت بخصوص مزرعه یادگار شوهر و فرزند شهیدت چون غلامی حلقه بگوش در خدمت باشم و کارگرت را بکنم..."

سرم را دزدیدم تا عبدالقادر متوجه نشود که نامه‌اش را خوانده‌ام. به حالش غبطه می‌خوردم یک پارچه عارف بود اما بی‌هیاهو. نامه را از تای قبلیش با دقت تازدم. آن را داخل پاکت نامه سفیدی گذاشت. روی پاکت نوشت: گیرنده: روستایی از استهبان. برسد به دست مادر شهید... (زعفران کار)

فرستنده: دشت عباس، عین خوش، منطقه عمومی عملیات محرم، از طرف شهید آینده مردی از خسروشیرین، عبدالقادر سلیمانی.

خودش را از جمع جدا کرد و گفت: الان میام!

با نگاهم تا جایی که توانستم او را تعقیب کردم. می‌دانستم به تعاون می‌رود تا نامه را در صندوق پستی آنجا بیاندازد.



علمدار لشکر

سردار احمد عبدالله زاده

برای عملیات والفجر ۴ آماده می شدیم. پس از رشادت های عبدالقادر در عملیات محرم، حالا شده بود فرمانده گروهان یکی از گردان های لشکر. او را با خودم همراه کردم تا منطقه ای را که باید گروهان او عمل می کرد نشان بدهم. با هم رفتیم پای ارتفاعاتی که قرار بود عملیات آنجا انجام شود. گفتم: عبدالقادر اون سه تا ارتفاع رو می بینی!

صدای بم عبدالقادر در گوشم پیچید: بله!

با دست یکی یکی ارتفاعات را نشان دادم.

- این لری، این گرمک، این کنگرک.

پیشرفتگی شیلدر در کردستان هدف اصلی این عملیات بود، تا ضمن آن شهر مریوان از زیر کنترل و دید و تیر دشمن در آمده و در نهایت شهر پنجوبین تصرف شود. همان طور که ارتفاعات مختلف را بررسی کردیم رو به عبدالقادر گفتم: نگاه کن کاکو، تو امروز علمدار لشکری. این ارتفاع گرمک رو که می بینی چشم منطقه است.

تو باید این ارتفاع و پادگان پشت آن را با توکل به خدا تصرف کنی، چشم امید همه بعد از خدا به تو و نیروهات، برو به امید حق ببینم چکار می کنی.

عبدالقادر با چالاکی با نیروهای اطلاعات برای تحویل گرفتن معا بر همراه شد. چند روز مانده به عملیات تمام راه کارها را بررسی کرده بود، حتی بدون ترس وارد پادگان و مقراتش بعضی ها شده و آنجا را هم شناسایی کرده و برگشته بود. تا قبل از عملیات، کار شناسایی را چند بار تکرار و بهترین راهکار را برای تصرف تپه گرمک انتخاب کرد.

با گفتن رمز "یا الله یا الله یا الله" عملیات والفجر ۴، در ساعت ۱۲ نیمه شب ۲۷ مهرماه سال ۶۲ آغاز شد. لشکر ۱۹ فجر و لشکر ۸ نجف در سمت راست جناح عملیات به این سه ارتفاع یورش بردند. تپه ها و ارتفاعات فی مابین یکی پس از دیگری سقوط کرد. ارتفاعات گرمک و پادگان آن، به خاطر حساسیت که برای عراقی ها داشت مقاومت شدیدی می کرد، فشار دشمن از بالای ارتفاع بسیار زیاد بود. تمام نیروها زیریال ارتفاع گرمک کُپ کرده و زمین گیر شده بودند. باران گلوله های تیربار و خمپاره های ۶۰ بی امان ادامه داشت.

علاوه بر آتش سنگین دشمن، شب سرد پاییزی سوز سرمایش را چون شلاقی به صورت و بدن رزمندگان میزد. همه چیز نشان از ناکام ماندن عملیات داشت. در آن سوز پائیزی، ناگهان عبدالقادر اورکتش را در آورد و کناری انداخت. تفنگش را محکم در دست فشرد و تمام قامت ایستاد. از ذهنم گذشت نکند می خواهد تنهایی...

قبل از آنکه بتوانم جلوی را بگیرم. از پشت جان پناه به بیرون پرید و در میان سیل گلوله هایی که به سمت ما جاری بود به سمت ارتفاع گرمک شروع به دویدن کرد و بلند فریاد می زد: یا الله یا الله، نیروها پشت سر من گرمک سقوط کرد...
نیروها که همه در برابر باران خمپاره ها، پشت تخته سنگ ها سنگر گرفته بودند

باشنیدن این جملات حماسی عبدالقادر از جان پناه‌ها کنده شده و دنبال عبدالقادر شروع به دویدن کردند. عبدالقادر مثل یک شیر، به سمت دشمن می‌دوید، خمپاره‌ها بی‌وقفه در اطراف عبدالقادر به زمین می‌نشستند و چند ثانیه بعد از فرود خمپاره‌ها، آهن‌های گداخته بود که بر سر عبدالقادر باریدن گرفت.

ترکش‌ها از هر سو بر پیکر عبدالقادر زخمی زدند و بلاخره علمدار لشکر را به زمین انداختند. اما کارشان بیهوده بود، نیروهایی که پشت عبدالقادر به راه افتاده بودند با فریاد الله اکبر به سمت ارتفاعات گرمک دویدند و آن را تصرف کردند. علمدار لشکر با کاری کارستان پرچمش را در بالای پادگان گرمک به اهتزاز در آورده بود.

تپه که تصرف شد، امدادگرها سریع به سمت عبدالقادر دویده و او را روی برانکاری گذاشته و به عقب آوردند. خودم را به او رساندم. چشم‌هایش روی هم بود، اما آرام نفس می‌کشید. بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نشاندم و با لهجه‌ای ضخیم و عربی با بغض صدایش زدم: عبدالقادر... عبدالسلیمان!

چشمش را باز کرد. انگار خبر آزاد سازی تپه را شنیده بود. شادی در نگاه و روی لب خندانش موج می‌زد. لب‌خندی بر لبش نشست. تا کنار آمبولانس، برانکارش را همراهی کردم.

آمبولانس که دور می‌شد: فریاد زدم عبدالقادر، بعد از عملیات به دیدنت میام... چند روز از پایان عملیات والفجر ۴ می‌گذشت که به اتفاق شهید مجید [شهید عبدالمجید سپاسی] رفتیم تهران، بیمارستان آزاد. تمام اتاق‌ها را سرک کشیدیم تا بالاخره عبدالقادر را پیدا کردیم. تمام بدنش باند پیچی بود. چشمش که به ما افتاد لبش به خنده باز شد و گفت: دلم براتون تنگ شده بود!

کمی خوش و بش کردیم. نگاهش را به من دوخت و گفت: کل احمد به نظرت من چرا شهید نشدم، من که زعفران شهادت همراهم بود!!؟

اورکتی را که به تن داشتم به او نشان دادم و گفتم: این یادته؟

لبخندی روی صورتش نقش بست و گفت: اه. این که اورکت خودمه!
با شیطنت گفتم: یادته آخرین لحظه اورکت را در آوردی دادی به من!
-ها کاکویادومه.

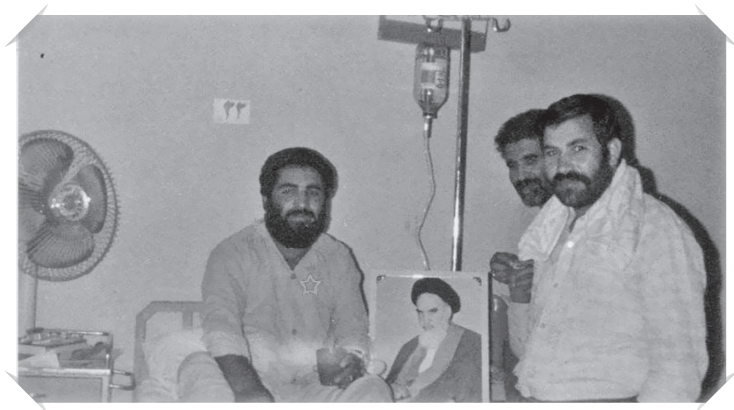
از داخل جیب اورکت بسته زعفران را در آوردم. جلوصورت عبدالقدر مثل پاندول
ساعت تکان دادم و گفتم: اولاً چون بی وفا بودی، آخرین لحظه ازت جدا شدی پس
فقط زخمی شدی. ثانیاً این زعفران دیگه مصادره شد. ثالثاً من علمدار لشکر را حالا
حالاها لازم دارم.

یک لحظه تنش را از تخت جدا کرد، چنگی انداخت تا آن را بگیرد، اما سریع پا
عقب کشیدم.

گفتم: مرد حسابی، این چه کاری بود پای ارتفاع گرمک کردی، مگه از جونت سیر
شده بودی؟

دمق از، از دست دادن زعفران شهادت، گفت: با خودم حساب کردم، آگه اینجا
بمونیم همه بیهوده کشته می شیم، دیدم بهتره یه چیزی بگم که بچه ها تحریک بشن
ویه تکونی بخورن!

بعد خندید و گفت: این جور هم جان بچه ها حفظ شد هم تپه آزاد...



مهدی وزینب!

حوری سلیمانی

یک ماه از تولد اولین فرزندمان می‌گذشت که عبدالقادر با تنی پرزخم به آواده برگشت. چیزی از نحوه مجروحیت نگفت، تنها چیزی که از زیربان‌ش بیرون آمد این بود که مدتی تهران بستری بوده است. گوشه پذیرایی نشست. نگاهی غریبانه همراه با شرم و خجالت به فرزندش که گوشه دیگر اتاق خوابیده بود انداخت. حتی خجالت می‌کشید او را در آغوش بگیرد و ببوسد. هنوز نمی‌دانست فرزندش دختر است یا پسر. شرم می‌کرد از کسی هم سؤال کند. رو به من گفت: کمک مادر سفره را بیار!

رفتم توی آشپزخانه، اما دوردور عبدالقادر را می‌پاییدم. دیدم خودش را کنار فرزندش کشید. نگاهی به اطراف انداخت که کسی متوجه او نباشد، بند قنداق کودک را باز کرد تا ببیند فرزندش دختر است یا پسر!

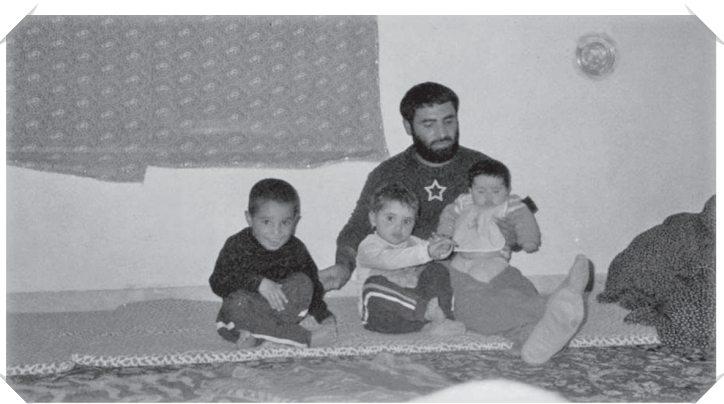
خنده ام گرفته بود. با سرو صدا برگشتم توی پذیرایی، سریع خودش را جمع و جور کرد. لب‌هایش از شرم سرخ شده بود. گفت: اسمش را چی گذاشتید؟
گفتم: مهدی!

بیش از دو هفته کنار مهدی نماند. با بدنی که هنوز زخم‌هایش به هم نیامده بود برگشت جبهه.

فرزند دوممان را هم که باردار بودم عبدالقادر جبهه بود. تماس که گرفت، گفتم:
برای این یکی دیگه بیا!

گفت: نمی‌تونم، داریم برای عملیات آماده می‌شویم!
چهل روز از به دینا آمدن فرزند دوم ما می‌گذشت که عبدالقادر برگشت آواده. باز با شرم پرسید: اسمش؟
گفتم: زینب!

۱. عملیاتی که معروف شد به عملیات بدر.



هدیه

محمود ایزدی

سال ۱۳۶۳ به عنوان سرباز در واحد پدافند هوایی، در یکی از مناطق جنگی خدمت می‌کردم. بعد از مدت‌ها به مرخصی آمدم. وقتی به آباده رسیدم مستقیم به خانه پدری رفتم. درب حیاط را که باز کردم، دیدم عبدالقادر مهمان ما است و کنار پدرم، که می‌شد پدر خانم برادرش، نشسته است. عبدالقادر با دیدن من، تمام قامت بلند شد آغوش باز کرد و با نشاط من را در آغوش کشید. بعد با هم روی تختی که گوشه حیاط بود نشستیم.

حین صحبت و احوال پرسی، چشمم افتاد به اورکت نوکره‌ای که روی ترک موتور عبدالقادر بود. گفتم: چه اورکت خوبی داری!

بلافاصله بلند شد اورکت را برداشت و سمت من گرفت و گفت: باشه برای تو!

گفتم: متشکر، نمی‌خام!

هرچه اصرار کرد، راضی نشدم و دستش را پس زدم. بعد از چند دقیقه عبدالقادر خداحفظی کرد و رفت. غروب بود که دوباره برگشت خانه پدرم، با خودش یک اورکت کره‌ای آبی رنگ آورده بود. گفت: آقا محمود این را برای شما آورده ام!

گفتم: عبدالقادر شرمنده می‌کنی، من نیاز ندارم.
خندید و گفت: شما در پدافند کار می‌کنی، مجبوری ساعتی در سرما بشینی،
این نیازت می‌شود!

خجالت می‌کشیدم آن را از عبدالقادر بگیرم. اورکت را از توی کیسه پلاستیک
بیرون کشید، روی طناب، کنار لباس‌های شسته شده درون حیاط آویزان کرد،
خنده‌ای زیبا هم به آن پیوست کرد و رفت...

عرفه!

سردار احمد عبدالله زاده

روز عرفه بود. به اتفاق عبدالقادر با ماشین از دشت عباس عبور می‌کردیم.
عبدالقادر پشت فرمان بود، من هم کنارش آرام و شمرده فرازهای دعای عرفه را
می‌خواندم و عبدالقادر با من تکرار می‌کرد. گرما بی‌داد می‌کرد، اگر در آن گرما
می‌ایستادیم و باد نمی‌وزید، هردو کباب می‌شدیم. ناگهان، بی‌مقدمه دیدم ماشین
را از جاده اصلی منحرف کرد و رفت وسط دشت، که هُرم گرما از زمین خشکیده آن
به آسمان پل می‌زد.

گفتم: عبدالقادر چه کار می‌کنی، اتفاقی افتاده؟
چیزی نگفت. حدود یک کیلومتر از جاده اصلی دور شد. همان طور که بی‌مقدمه
از جاده منحرف شده بود، بی‌مقدمه هم زد روی ترمز. تا به خودم بیایم، دیدم سرروی
فرمان گذاشته و شانه هایش آرام می‌لرزد. حال عجیبی داشت.
با بغض گفتم: احمد بخون!

فراز بعدی دعای عرفه را خواندم، بغض گلوی من را هم گرفته بود. کم کم نوایی
آرام هم از لب هایش خارج می‌شد. گوش تیز کردم، با امام حسین علیه السلام حرف می‌زد،
از غریبی مسلم بن عقیل می‌گفت که روز شهادتش بود...
به خواندن ادامه دادم، کم کم لحنش عوض شد ملتسانه می‌گفت: اللهم الرزقنا

توفیق شهادة...

دیگر طاقت نیاوردم، همون جور که سرروی فرمان داشت، او را در آغوش کشیدم. او هم سرروی شانه ام گذاشت. همراه با گریه هایش شروع به اشک ریختن کردم. شانه هایم از اشک های گرم عبدالقادر گرم شد. توی دلم به حال خوشی که داشت حسرت می خوردم...

تا نیمه شب در همان بیابان ماندیم، چه ناله ها و گریه هایی که نکرد و فقط دشت عباس که مهمان اشک هایش بود می تواند آنها را توصیف کند...

فرماندهی

ولی الله سلیمانی

بعد از فوت پدر سرپرستی مادر و خواهرمان به عهده عبدالقادر بود. بعد از اینکه پاسدار شد و مقیم جبهه، از من انتظار داشت تا من در شهر بمانم و سرپرستی آنها را به عهده بگیرم. اما خون عبدالقادر در رگ های من هم جاری بود. من هم طاقت ماندن در شهر نداشتم و دوست داشتم وارد سپاه و جنگ شوم. عبدالقادر به شدت با پاسدار شدن من مخالف بود، اما وقتی شور و شوق من را دید کوتاه آمد.

سال ۱۳۶۳ من جمعی گردان جندالله بودم و در مهاباد خدمت می کردم. یک روز مشغول سازماندهی نیروهایم بودم که سروکله عبدالقادر پیدا شد. آمده بود سری به من بزند اما بی خبر گوشه ای ایستاده و کار من را نگاه کرد. کارم تمام نشده، خودش را نشان داد. بعد از حال و احوال گفت: کاکا، نیروها را باید این جور سازمان بدی!

بعد شروع کرد به سازماندهی و نظم دادن نیروها و آموزش چگونگی این کار به من. اولین بار بود که عبدالقادر را در کسوت یک نظامی می دیدم. با هنر تمام، مثل یک فرمانده کارکشته نظامی نیروها را سازماندهی کرد. آنجا دیدم و یقین کردم که فرماندهی برانزده عبدالقادر است!

مدتی بعد هم که شنیدم گردانش به بوکان منتقل شده رفتم به دیدنش. شب بود

که رسیدم. مشغول آموزش رزم شبانه به نیروهایم بود. بار دیگر هم او را قبل از کربلای ۴ دیدم. در حال توجیه نقشه عملیات برای فرماندهان گردانش بود. با اینکه بیشتر از پنج کلاس سواد نداشت، اما بینش و دید نظامی فوق العاده‌ای داشت و همین باعث شده بود که فرمانده‌ای کارآمد در نیروهای فارس شود!

شام دعا...

محمد زمان نعمت الهی

جمعی تیب احمد بن موسی علیه السلام بودیم و مدتی بود در منطقه بوکان، در کردستان مستقر شده بودیم. بچه‌های گردان در سنگر نمازخانه جمع شده و مراسم دعا و راز و نیاز به درگاه خداوند به پا بود. در حال قرائت دعا بودم که صدایی آرام در گوشم پیچید. "کشش بده، برنج هنوز دم نکشیده!"

صدای عبدالقادر بود. تا دعا تمام شود، چندین بار این نجوا را در گوشم نواخت. عبدالقادر فرمانده گردان حضرت فاطمه علیها السلام بود، اما گاهی آستین‌ها را بالا می‌زد و غذای گردان را خودش درست می‌کرد. وقتی بحث برپایی دعا پیش آمده بود گفت: خواندن دعا با شما، پخت غذا با من!

سریع از کردهای محلی مقداری وسایل طبخ گرفت، شروع کرد به پختن برنج و خورشت برای پذیرایی بعد از مراسم دعا.

روی ابرها...

سید نورالدین حسینی تبار

عبدالقادر فرمانده گردان حضرت فاطمه زهرا علیها السلام از تیب احمد بن موسی علیه السلام بود. آن زمستان تیب در منطقه بوکان کردستان مستقر بود. سردی آن زمستان رانه پیش از آن تجربه کرده بودم نه بعد از آن. همه جا پوشیده از برف بود. هر صبح که بیدار می‌شدیم، موتور چند تا از ماشین‌ها، که بعضاً صفر کیلومتر بودند، از سرما ترک خورده بود. سردی هوا به حدی بود که صبح‌ها، وقتی آب را برای وضو روی صورت

می‌ریختیم در بین محاسن ما یخ می‌زد!

نیمه شب بود که برای کاری از اتاقم آمدم بیرون. متوجه صدای ممتد فرو شدن پا در برف‌ها شدم. به سمت صدا رفتم، عبدالقادر بود. حوله‌ای دست گرفته و آرام از اتاقش دور می‌شد. رفتم سمتش. گفتم: خیره، نصف شبی کجا؟

لبخند ملیحی روی صورت گوشت آلودش نقش بست و گفت: غسل واجب دارم، می‌رم حمام! حمام یک کانتینر فلزی بود در فاصله حدود هزار متری محل استقرار، آبش هم در حدی گرم بود که یخ نزند!

گفتم: مرد مؤمن یخ می‌زنی، بزار صبح برو!

گفت: نه می‌تونم با بدن کثیف نماز بخوانم، نه دوست دارم نماز را عقب بندازم. بعد هم راهش را به سمت حمام کج کرد و به سختی شروع به قدم برداشتن روی برف‌ها کرد. نور نقره‌ای رنگ ماه روی برف‌ها افتاده بود و انعکاس نور روی برف‌های سفیدی که مثل پنبه، لحظه به لحظه از آسمان روی زمین می‌نشست مقرر روشن کرده بود. چشمم به عبدالقادر بود، انگار روی ابرها راه می‌رفت...

سرمای آنجا آخر عبدالقادر را از پا انداخت، با سینه پهلوی شدید مرخصی گرفت و برگشت آباده...



بوکان

ترکش‌های یخ‌رده!

سید رضا اسدی

بوکان واقعاً هوا سرد بود و گاه تا یک مترهم برف می‌بارید. یک شب دیدم عبدالقادر گوشه‌ای نشسته، پایش را درون سینه جمع کرده و بادست پاهایش را فشار می‌دهد. از خط‌هایی که روی پیشانی اش افتاده بود مشخص بود درد زیادی را تحمل می‌کند. گفتم: چیزی شده؟

گفت: سرما پایم را از کار انداخته!

چیزی از ترکش‌هایی که در بدنش جا خوش کرده بودند نمی‌گفت، اما زخم‌های قدیمی و ترکش‌هایی که حالا جزئی از بدنش شده بودند، در سرما خودی نشان می‌دادند. با صدایی لرزان گفت: سید، آگه زحمت نیست، یه پتویار بپیچم دور پام، شاید دردش کمتر شد!

تابستان یا پاییز ۶۳ تیپ احمد بن موسی ع، از جبهه غرب و بوکان به جنوب منتقل شد. با قطار از مراغه به یک پادگان نیروهای هوایی منتقل شدیم. بعد هم منتقل شدیم به دب حردان. چون منطقه از ساکنان محلی خالی شده بود، به هر گردان یک خانه خالی دادند.

برنامه‌های آموزش و مانورهای عبدالقادر به پا بود. با اینکه ترکش‌های عملیات‌های پیشین بدنش را ضعیف کرده بود و در راه رفتن مشکل داشت، اما پا به پای نیروهایش در مانورها می‌دوید.

مدتی بود که عقد بودم، اما حضور در جبهه، مراسم عروسی ما را عقب می‌انداخت. آن روزها تیپ احمد بن موسی ع برای عملیات بدرآماده می‌شد و به همین علت، کلیه مرخصی‌ها لغو شده بود. یک روز دل به دریا زدم و جریان عروسیم را به عبدالقادر گفتم. با خوشحالی گفت: سید چه چیز بهتر از این، من برای تو یک ماه مرخصی می‌نویسم، شما برو به عروسییت برس. همسرت را که به خانه بردی،

بعد برگرد.

باورم نمی شد. با مسئولیت خودش، یک ماه مرخصی برای من نوشت، زیر آن را امضاء کرد و به من داد.

یک صبح به یاد ماندنی...

سردار احمد عبدالله زاده

چند روز مانده به عملیات بدر بود. قرار بود پیش از عملیات یکی از موشک های ساخت صنایع دفاع جهت استفاده در عملیات آزمایش شود. برای دیدن این آزمایش فقط اجازه داده شد، چهار نفر از کادر تیپ احمد بن موسی علیه السلام را با خود به منطقه شهابی در طلائیہ ببرم.

محمد کاظم حقیقت^۱ فرمانده اطلاعات تیپ، خلیل فردوسی فرمانده تخریب تیپ، حسن حق نگهدار^۲ مسئول محور تیپ و عبدالقادر که فرمانده گردان فاطمه الزهرا علیه السلام تیپ بود را انتخاب کردم.

شب را در سنگر بچه های مهندسی تیپ که همان نزدیکی بود به صبح رساندیم. سحر بود که سرو کله حاج عبدالله رودکی فرمانده وقت عملیات قراگاه نوح هم پیدا شد. نماز صبح را به جماعت خواندیم. حاج عبدالله شروع کرد به خواندن دعای عهد، بعد هم متوسل شدیم به حضرت فاطمه علیه السلام. اشک در دیدگان جمع کوچک ما موج می زد. حال عجیبی پیدا کرده بودیم. حاج عبدالله شروع کرد به خواندن

۱. شهید محمد کاظم حقیقت در سال ۱۳۴۱، در محله قصرالدشت شیراز به دنیا آمد و در ۲۶ اسفندماه ۱۳۶۳، در عملیات بدر در حالی که فرمانده اطلاعات عملیات تیپ احمد بن موسی علیه السلام بود به شهادت رسید و پیکرش پس از یازده سال به شیراز بازگشت.

۲. سردار شهید حسن حق نگهدار در سال ۱۳۳۶ در شهر شیراز به دنیا آمد و در ۲۲ خرداد سال ۶۷ به درجه رفیع شهادت نائل شد. حسن جزء حماسه سازان و دلاوران بی بدیل استان فارس هست. حماسه حسن و انهدام صدها تانک و نفر با آرپی جی به خصوص در شکست حصر سوسنگرد و عملیات رمضان و... همچنین شوخ طبعی کم نظیرش هیچ وقت از ذهن رزمندگان فارس پاک نخواهد شد.

زیارت عاشورا. چند فراز را که خواند، بغض و اشک، صدایش را در هم شکست و نگذاشت ادامه دهد.

بعد از چند دقیقه صدای عبدالقادر در گوشمان پیچید که ادامه زیارت عاشورا را با صدای بمش زمزمه می‌کرد. او هم بیش از چند فراز نتوانست ادامه دهد و بغض راه گلویش را بست. نفر بعد زیارت را ادامه داد، او هم نتوانست تمام کند، خلاصه قسمت شد هر کدام بخشی از زیارت را بخوانیم.

بعد از آن سفره صبحانه پهن شد. حسن هنوز در حال زیارت بود، یاد حبیب روزی طلب^۱ افتاده بود و آخرین زیارت عاشورا و صبحانه‌ای که بعد از آن خوردیم، بغض گلوگیر همه ما شده بود.

باز حسن بود که این حال و هوای معنوی را که پیدا کرده بودیم با شادی جایگزین کرد. قابلمه‌ای را سمت خودش کشید و شروع کرد به نواختن و خواندن این ابیات:

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است...

بعد از غذا یه چایی، بعد از چایی یه چرتی...

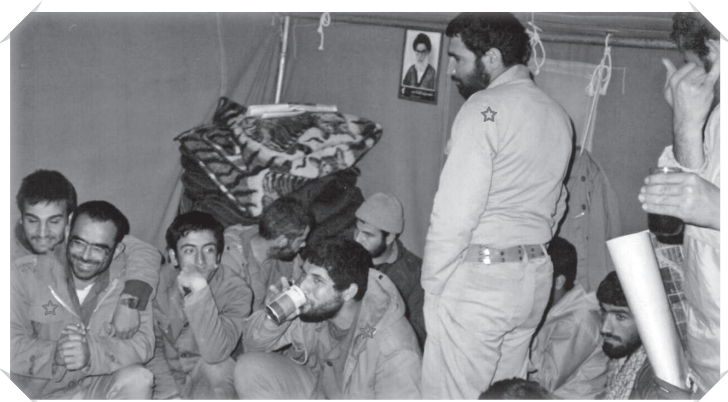
این را که گفت، قابلمه را پرت کرد به سمتی و خودش را کشید زیر پتو و بلافاصله صدای خریوف کردن از زیر پتو بلند شد. عبدالقادر و حاج عبدالله دو سمت او نشستند. بلافاصله خود را انداختند روی پتو و با یک جشن پتو حسابی آسایش را کامل کردند.

بعد از این صبح زیبا رفتیم کنار هور. جایی که قرار بود آزمایش موشک انجام گیرد. قرار بود این موشک در خطی که عبدالقادر عمل می‌کرد، استفاده شود، برای

۱. عارف به حق، طلبه شهید حبیب روزی طلب، در سال ۱۳۳۹ در شهر شیراز به دنیا آمد و در ۲۰ آبان ماه سال ۶۱ در عملیات محرم به لقاء الله پیوست و همان طور که خودش می‌گفت که عروج به سمت حق تعالی زمانی کامل است که جسم هم همراه روح عروج کند، جسمش در منطقه عملیاتی ماند و هیچ‌گاه بازنگشت.

همین بیش از همه ما عبدالقادر به موشک نارنجی رنگ و بزرگی که روی قایق نصب شده بود، خیره شده و آن را تحت نظر داشت.

پس از اعلام و دستور، موشک شلیک شد و با سرعت از روی سطح آب گذشت و در دل خاکریز مورد نظر فرورفت. در یک لحظه انفجار عظیمی رخ داد و خاکریز طبق برنامه پیش بینی شده شکافته شد. موشک کارش را به خوبی انجام داده بود، اما چیزی که انتظارش نمی رفت، باران گل ولای و کلوخ بود که بر سر حاضران باریدن گرفت. کلوخ هایی که تنها فرقاشان با ترکش این بود که وارد بدن نمی شدند، اما حسابی بدن حضار را مورد عنایت قرار دادند.



قبل از عملیات بدر؛ ایستاده شهید عبدالقادر سلیمانی و نشسته شهیدان حسن حق نگهدار و حاج احمد نکوئی مهر

روزهای پرتنهاب

سردار احمد عبدالله زاده

۲۰ اسفندماه ۱۳۶۳ بود، روز دوم عملیات بدر. با عدم توفیق لشکر ثارالله در تصرف پد الهویدی، دستور حرکت به تیپ احمد بن موسی علیه السلام داده شد. بلافاصله من همراه با کادر عملیات و اطلاعات تیپ احمد بن موسی علیه السلام و گردان حضرت فاطمه الزهرا علیه السلام به فرماندهی عبدالقادر در اولین ساعات بامداد، با شکستن خط

دشمن و عبور از هور، در ساحل دشمن پیاده شدیم. گردان عبدالقادر به سرعت منطقه را از عوامل به جا مانده دشمن در پشت خط فجر پاکسازی کردند. پس از پاکسازی، به فرمان عبدالقادر نیروهای گردانش به سرعت شروع به تشکیل خط پدافندی در برابر دشمن کردند.

درگیری در اطراف پاسگاه روطه همچنان ادامه داشت. با روشن شدن کامل هوا، هواپیماهای پی سی سون، غارغارکی و هلی کوپترهای دشمن، مثل کرکس‌هایی که دنبال طعمه هستند بالای سرما شروع به چرخیدن کردند. بعد از گشت زنی و شناسایی اولیه، در موج دوم هجوم، تمام آبراهه‌ها توسط آن‌ها بمباران شد.

عبدالقادر مصمم، نیروهایش را به محکم کردن خط پدافندی تشویق می‌کرد. نیروهایش با بیل، کلنگ و هرچه در دست داشتند در پشت خاکریز در حال ساخت سنگر بودند. عبدالقادر هم آرام و قرار نداشت و خودش بیشتر از نیروهایش می‌دوید و سنگرمی‌کند.

بی سیم قرارگاه من را صدا می‌زد. بی سیم چی ام، غلامعلی رهسپار، گوشی را به دستم داد. تماس که تمام شد، گوشی را به غلامعلی دادم و از جاده پائین رفتم. غلامعلی و بی سیم چی دیگر هم دنبال آمدند، ناگهان زمین لرزید. چشم‌هایم سیاهی رفت. صدای انفجار جفت گوش‌هایم را کیپ کرده بود و سرم دوران داشت. گرد و غبار که خوابید. دیدم از دو بی سیم چی ام چیزی نمانده است. به نظرم آمد، پوتین و پای بریده شده‌ای که کنارم افتاده بود، پای غلامعلی باشد. کمی که حالم جا آمد، تیپ را آماده کردم تا برای شب و پس از تک لشکر ثار الله، تک آنها را ادامه دهند و به سمت کانال سویب یورش ببرند.

آن شب و روز هم گذشت. در پاتک عراقی‌ها میچ دستم با گلوله تیربار تانک مجروح شده بود. گردان عبدالقادر هم با قایق، خود را به ساحل درگیری رسانده بودند. عبدالقادر اولین نفر، در ساحل پیاده شد. همزمان پیک فرمانده قرارگاه آمد و

گفت: طبق دستور کسی حق پیاده شدن ندارد!

اصرار کرد که قایق‌ها سریعتر به عقب بروند. در آن موج انفجارها، صدا به صدا نمی‌رسید. فریاد زدم عبدالقادر قایق‌ها را ببر عقب توی چولان‌ها.

رنگ و رویش سرخ شده بود، گفت: اما...

جلورفتم، بازویش را محکم گرفتم و گفتم: عبدالقادر، برو!

نگاهش به مچ دستم افتاد، که از زیر دستمال یزدی که به آن بسته بودم، خون

می‌چکید. گفت: تو هم بیا!

گفتم: عبدالقادر برو، تو چولان‌ها، تا نگفتم نه خود به ساحل بیا، نه نیروهات.

آتش توپخانه خودی هم روی سرما بود، خودم را به بچه‌های توپخانه رساندم تا تصحیح آتش کنند. بعد هم رفتم سمت سنگر قرارگاه تا آنها را راضی کنم تا گردان عبدالقادر پیاده شود و جلو برود. سریع گزارش خودم را به برادر غلامپور فرمانده قرارگاه دادم. ایشان گفت: دستور تخلیه کردن نیروهاست، دیگه بحث نکن!

با دیدن خونریزی دستم صیاد شیرازی گفت: احمد تو هم برو عقب.

گفتم: پس شما هم اینجا نمانید!

گلوله تانکی به سنگر تاکتیکی خورد و سنگر لرزید. صیاد آرام به سمت تانکر آب رفت و نشست تا وضو بگیرد، انگار نه انگار که باران بمب می‌بارد. رفتم به سمت ساحل، عبدالقادر در انتظار دستور برای پیاده شدن از قایق بود. گفتم: عبدالقادر، سریع نیروهایت را ببر عقب تخلیه کن، بعد با چند تا قایق برگرد، فرماندهان قرارگاه را به زور هم شده از اینجا ببر.

می‌دانستم دلش در ماندن بود و نبرد مستقیم با دشمن، اما مثل همیشه، برخلاف خواسته اش، اطاعت امر کرد و برگشت.



عبدالقادر در عملیات بدر

یادگاری!

جانباز قباد تیموری

هم بازی و هم کلاسی عبدالقادر در خسروشیرین بودم. از بچگی با هم بزرگ شدیم. با شروع جنگ بین ما فاصله افتاد، او دنبال جنگ و جهاد بود من هم دنبال یک زندگی آرام و بی دردسر در شهر کنار خانواده ام. عبدالقادر هر وقت از جبهه می آمد و مرا می دید، اصرار پشت اصرار که فقط یک بار بیا با هم برویم جبهه. می گفت: ما همه جا با هم بودیم، بیا تا جبهه هم با هم باشیم.

می گفتم: عبدالقادر دست از سر من بردار، من زن و بچه دارم، مغازه دارم، کار دارم، گرفتاری دارم، من را چه به جنگ و جبهه!

این اصرارها و انکارها ادامه داشت تا سال ۱۳۶۴. عبدالقادر به مرخصی آمده بود. دنبال من آمد تا برایش یک کار بنایی انجام دهم. وقتی مشغول کار بودم باز همان حرف های همیشگی اش شروع شد؛ قباد بیا بریم جبهه!

گفتم: عبدالقادر سر جدت بی خیال من شو، من زن و بچه دارم، اگر شهید شدم، آنها آواره می شن!

شروع کرد به به صحبت کردن، چیزهای جدیدی گفت. حرف‌های منطقی که مرا به فکرا نداشت. چیزهایی که دیگر نمی‌توانستم نسبت به جبهه و جنگ بی تفاوت باشم.

بعد از آن دیدار مقدمات اعزام را انجام دادم و قبل از عملیات والفجر ۸ به منطقه اعزام شدم. مدتی در سد گتوند آموزش می‌دیدیم بعد هم عازم شدیم به منطقه عملیاتی. شب نوزده بهمن ۱۳۶۴ بود. برای نماز مغرب و عشاء آماده می‌شدیم که هواپیماهای عراقی روی منطقه آمدند و شروع به بمباران خط ما کردند. یکی از بمب‌ها نزدیک من افتاد و منفجر شد. کمرم آتش گرفت. بی‌حس روی زمین افتادم. سریع مرا منتقل کردند به بیمارستان صحرایی، آنجا یک عمل روی کمرم انجام دادند و بعد هم با هواپیما من را اعزام کردند به رشت. نمی‌دانستم شدت جراحتم چقدر است، فکرمی‌کردم یکی دو هفته‌ای مرخص می‌شوم و برمی‌گردم آباءه. اما، کم‌کم به من گفتند؛ قطع نخاع شده‌ای!

آن ترکش شد تنها خاطره و یادگار من از جبهه و جنگ. خوشحال از اینکه با واسطه عبدالقادر در حد توان خودم دینم را به اسلام و انقلاب ادا کردم!

من احمدم!

احمدرضا یعقوبی

هم ولایتی عبدالقادر، اهل خسروشیرین بودم. با اینکه چند سالی از عبدالقادر کوچکتر بودم، اما مهر و محبتی از عبدالقادر در دلم بود که نسبت به سایر دوستان و همشهری‌هایم نداشتم. هر وقت می‌شنیدم به مرخصی آمده، می‌رفتم سراغش. روحیاتش خیلی به من انرژی می‌داد و من را تحریک می‌کرد تا به جبهه اعزام شده و کنار او با دشمن بعضی بی‌جنگم.

اما اعزام من به این سادگی نبود. آن روزها هفده سال بودم و تک فرزند خانواده. مادرم که اصلاً راضی نمی‌شد به جبهه بروم. سال ۶۲ بود، قبل از عملیات خیبر.

با خواهش رفتن پیش عبدالقادر که در سپاه آباده کار می‌کرد. زمان اعزام بود، از او خواستم تا هر جور شده من را راهی کند.

گفت: احمد الان که مادرت بیاد، من زير و رو کنه!

نگاهی به اطراف محوطه سپاه کرد، یک بخاری بزرگ کنار حیاط بود. من را درون دودکش آن پنهان کرد. چند دقیقه بعد صدای پدر و مادرم که با خواهش و گریه از عبدالقادر سراغ من را می‌گرفتند، به گوشم رسید. آنقدر به عبدالقادر پيله شدند و اصرار کردند که بلاخره خودش آمد من را مثل یک بچه گریه از بخاری بیرون کشید و مثل یک عموفیروز، سیاه و ذغالی تحویلشان داد...

این بحث بی نتیجه من و خانواده ام برای اعزام به جبهه تا سال ۶۴ ادامه داشت. بلاخره قبل از عملیات والفجر ۸ به جبهه اعزام و هم‌رزم عبدالقادر شدم. عبدالقادر به شوخی می‌گفت: احمد، من از مادرت می‌ترسم. خدا کنه زودتر از تو شهید بشم و گرنه مادرت شهیدم می‌کنه!

در منطقه هم که بودیم خیلی هوای من را داشت. یک بار می‌خواستیم برم اهواز، اما جیبم خالی بود و پولی نداشتم. عبدالقادر مرتب به من می‌گفت: مگه تو نمی‌خواستی بری اهواز، پس چرا نمی‌ری؟

خیالت می‌کشیدم چیزی به او بگم. روز بعد به اتفاق تعدادی از بچه‌ها می‌خواستیم برویم اهواز. عبدالقادر برای خدا حافظی پیش من آمد، مرا در آغوش کشید. حین جدا شدن، دیدم مقداری پول گذاشت توی دستم و گفتم نیازمیشه! همه چیز عبدالقادر برای زیر دست هایش یکسان تقسیم می‌شد و همه را به یک چشم می‌دید. در روبروسی با نیروهایش، در لبخند زدن، در فریاد زدن...

قبل از والفجر ۸ بود، تازه مستقر شده و تدارکات، وسایل را بین گردان‌ها تقسیم کرده بود. عبدالقادر برای سرکشی آمد. به تک تک چادرها سر می‌زد تا کم و کاستی نباشد. وارد چادر ما که شد، نگاهش بین ما و پتوهایی که گوشه چادر چیده شده

بود چرخید. گفت: چند نفرید؟

تعداد را گفتیم.

چهره در هم کشید و گفت: اینجا که چندتا پتوزیاده، برید تحویل بدید!

گفتم: عبدالقادر، بی خیال، ما که هم رفیقیم، هم هم ولایتی!

خیلی جدی گفت: این پتوهای اضاف را برید تحویل بدید، در این موارد من نه

رفیق می شناسم، نه همشهری!

تازه وارد بودم و دیدن این چیزها برایم تازگی داشت. مثل آن شب. توی سنگر

نشسته بودم، هنوز با بچه‌ها آشنایی نداشتم. نیمه شب، زیر کور سوی نوری که بود،

چشمم افتاد به پیرمردی که مرتب دولاب و راست می شد. هر چه هم از او می پرسیدم

که چه کار می کنی، چیزی نمی گفت. با عصبانیت بلند شدم و رفتم سمت پیرمرد.

گوشش را کشیدم و محکم در دست گرفتم. بنده خدا لام تا کام حرف نزد. او را

با همان حالت بردم سمت سنگر عبدالقادر. عبدالقادر تا من را با آن پیرمرد دید،

گفت: چرا گوش این بنده خدا را گرفتی!

گفتم: فک کنم، این ستون پنجم دشمن باشه!

گفت: چرا!

گفتم: آخه مرتب خم و راست می شد، هرچی هم می پرسم چی کار می کنی،

جواب نمیده. فک کنم داشت به عراقی‌ها علامت می داد.

عبدالقدر با چشم‌های گرد شده، نگاهی به من کرد، نگاهی به پیرمرد که لبخند

ریزی روی لبش بود. بعد زد زیر خنده. قاه قاه می خندید. با ناراحتی گفتم: چی

شده، کجای حرفم خنده دار بود!

خنده‌اش را توی دهن قورت داد و گفت: پسر خوب، این بنده خدا داشته نماز

شب می خونده!

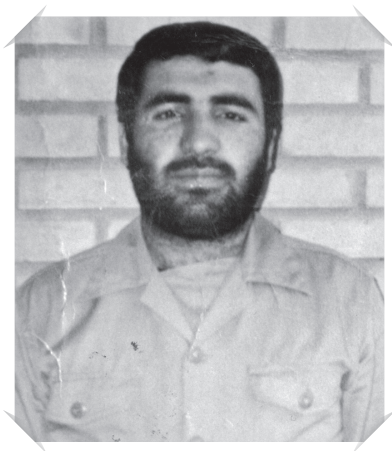
گفتم: نماز شب دیگه چیه!!!

همان شب‌ها به لطف عبدالقادر و محیط پاک جبهه من هم نماز شب خوان شدم.

از ترس اینکه مرا برگردانند، با خانه تماس نمی‌گرفتم. بعد از مدت‌ها از جبهه برگشته بودم خانه. با مادرم که حال و احوال کردم، مادرم گفت: احمد خوب کردی زنگ زدی و با من حرف زدی، از نگرانی داشتم دق می‌کردم.

متوجه حرف‌های مادرم نمی‌شدم. با چشمانی متعجب به او خیره مانده بودم. ادامه داد: به منطقه برگشتی، حتماً سلام من را به عبدالقادر برسان و از او تشکر کن که مسبب شد تو زنگ بزنی!

سراز حرف‌های مادرم نمی‌آوردم، من در این چند ماه یکبار هم به خانه زنگ نزده بودم. وقتی به منطقه برگشتم، رفتم سراغ عبدالقادر و جریان را پرسیدم. سرخ و سفید شد، بعد هم خنده‌ای بر صورتش نقش بست و گفت: راستش، مادرت خیلی نگران بود، خودش را باخته بود، من هم زنگ زدم و گفتم احمدم. به جای تو چند دقیقه با مادرت صحبت کردم!



یک ساعتی طول کشید تا هاشم اعتمادی که آن زمان مسئولیت ستاد لشکر ۱۹ فجر را به عهده داشت، وضعیت منطقه عملیات را چند روز مانده به آغاز عملیات والفجر ۸ برای من شرح بدهد. بعد از اینکه هاشم به مقر لشکر برگشت، رفتم به سمت سنگریچه‌های اطلاعات و شناسایی لشکر.

نزدیک سحر بود. سوز و سرمای زمستان کنار اروند خروشان نمود بیشتری داشت. آن شب‌ها غواصان لشکر به دل رودخانه خروشان اروند زده و ساعت‌ها در دل این آب و هوای سرد، با عشق برای شناسایی منطقه دشمن در آن سوی اروند می‌پرداختند. عباس رضایی^۱ به انتظار غواص‌ها بیرون سنگر ایستاده بود. متوجه ام که شد من را به داخل سنگر دعوت کرد، اما دلم نیامد در این انتظار شریکش نباشم.

چند دقیقه‌ای گذشت تا صدای خش خش چولان و نی‌های کنار رودخانه به گوش رسید و سرکله اولین غواص پیدا شد، چند نفر از بچه‌های اطلاعات به سرعت دور او را پتو پیچیده و به داخل سنگر بردند، من هم همراه با آن‌ها وارد سنگر شدم. صدای به هم خوردن دندان غواص‌هایی که یکی یکی وارد سنگر می‌شدند، سکوت سنگر را به هم می‌زد. غواصان به سرعت لباس‌های مشکی غواصی را در آورده، یک نفر رو برویش می‌نشست و دست و پای آنان را ماساژ می‌دادند.

چشم چرخواندم. از میان غواص‌های اطلاعات محمد دریسای^۲ و علیرضا

۱. شهید عباس رضایی در اول فروردین سال ۴۷ در شهر شیراز به دنیا آمد و در ۱۹ بهمن سال ۶۴، یک روز قبل از عملیات غرور آفرین والفجر، در حالی که فرمانده گردان‌ها و گروهان را با نقطه آغاز درگیری آشنا می‌کرد، در اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید.

۲. شهید محمد دریسای از نیروهای زنده اطلاعات عملیات لشکر ۱۹ فجر که اصالتاً اهل آبادان بود، اما از همان اول جنگ با بچه‌های فارس هم راه شد. محمد یک انسان کامل بود، هم شجاع و نترس، هم بدنی قوی و ورزیده داشت. هم حافظ قرآن بود. آنقدر بدنش قوی بود که هنگام شنا رفتن، یک نفر روی

نویگویی^۱ را شناختم. عبدالقادر هم لباس غواصی را در آورده و کنجی تو خودش جمع شد. روبرویش نشستم و شروع کردم به ماساژ دست و پای عضلانی عبدالقادر. چشمم روی جای زخم‌های تن عبدالقادر ایستاد. جای جای بدنش پر بود از این خط‌های سرخ‌رنگ و برجسته که نشانه ورود ترکش به تنش بود. گفتم: برادر تو این جا چکار می‌کنی؟

لرزش بدنش کم شد، گویی کم‌کم بدنش گرم می‌شد. لبخندی روی صورت گوشتی‌اش نشست و گفت: حاج آقا، امشب آمدیم تا فرمانده گردان‌ها و گروهان‌ها با معبراشون آشنا بشن.

گفتم: منظورم این نیست، خودت را می‌گم، با این بدن آس و لاش، با این زخم‌هایی که هنوز بهم نیامده چرا زدی به آب!

عبدالقادر با سربه سایر غواص‌ها که گوشه گوشه سنگر نشسته بودند اشاره کرد و گفت: این که عجیب نیست، بدن کدوم سالمه که من دومیش باشم.

نگاهم را میان بدن‌های غواصان چرخاندم، جای تیرو ترکش روی بدن همه آن‌ها جلوه‌گری می‌کرد. این همه ایثار مرا شرمنده می‌کرد. همین‌طور که بازوی عبدالقادر را بین دو دستم ماساژ می‌دادم، سرم را جلو بردم، لب روی یکی از زخم‌های خوب

کمرش می‌نشست. یا زمانی که در سد دز آموزش می‌دیدیم، از صخره‌های کنار که ارتفاع بیش از ده متر داشت شیرجه می‌زد توی آب. در کارهای اطلاعات شناسایی هم تک بود و بدون ترس تا عمق دشمن می‌رفت و برمی‌گشت.

یکی از دوستانش نقل می‌کند؛ برای شناسایی رفته بودیم در خاک عراق. در میدان مین بودیم که عراقی‌ها منور زدند و میدان روشن شد. ما چسبیدیم به زمین. دیدم محمد ایستاده و قرآنش را گرفته سمت نور منورا گفتم: بشین میزنت.

گفت: ولک، یک آیه را فراموش کردم، بزار تا نور هست پیداش کنم!

تا نور بود، قرآنش هم باز بود. محمد در عملیات کربلای ۴ به آرزوی دیرینش رسید.

۱. شهید علی رضا نویگویی در دهم اسفند ماه سال ۴۲ در شهر شیراز به دنیا آمد و در ۲۴ اردیبهشت سال ۶۵ به شهادت رسید.

نشده‌اش گذاشتم و بوسه‌ای بر آن نشاندم.

تا سرم را جدا کردم دیدم همه بچه‌های شناسایی شروع کردند به خواندن و این دم را گرفتن: یالا، یالا، ما بوس می‌خوایم یالا... آ‌شیخ ما بوس می‌خوایم یالا... یالا یالا... ما بوس می‌خوایم یالا.

بلند شدم و پیشانی تک تک غواص‌ها را بوسیدم، آنها هم لطف کرده و پیشانی ام را بوسیدند. کم‌کم شوخی

و خنده جای سرما و یخ‌زدگی را گرفت و همه را گرم کرد. انگار که نه انگار که چند دقیقه قبل همه در آب سرد ارونند یخ زده بودند.

- راستی حاجی راه گم کردی؟

- او مدم اینجا بینم شماها چی لازم دارید.

- من یه حوری می‌خوام!

- برا منم آرزوی شهادت کن.

- میگن زعفرون شهادت رواز دست عبدالقادر کش رفتن. برامون پیدا کن.

- من دعا می‌کنم که تدارکات دیگه ندارکات نباشه.

- دلم می‌خواد دلت به حال ما نسوزه.

هر کس چیزی می‌گفت و صدای خنده تمام فضای سنگر را پر کرده بود.

نوبت به عباس رضایی رسید. چشمانش را روی هم گذاشت. زبانش را دور لبش چرخاند و سرش را کمی تکان داد و مانند کسی که از مزه چیزی خوشش آمده

گفت: حاجی من دلم می‌خواد قبل از شهادت یه ساندویچ همبر ۱۱ بخورم!

علیرضا نوینگویی هم همین آرزو را داشت، اما دو تا ساندویچ همبر ۱۱ می‌خواست.

حالا همه به جای حوری و بوسه از من ساندویچ همبر ۱۱ می‌خواستند.

۱. اسم یکی از قدیمی‌ترین و معروف‌ترین ساندویچ‌فروشی‌های شیراز واقع در خیابان انوری شیراز.

با وعده وعید همه را آرام کردم و برگشتم. روز بعد خبر شهادت عباس رضایی آتشم زد. اینکه نتوانستم قبل از شهادت آرزویش را برآورده کنم مرا شرمنده کرد. وقتی به شیراز آمدم، به ساندویچ ۱۱۰ رفتم و جریان را برای مسئول آن گفتم بعد هم با صنف ساندویچی‌های شیراز هماهنگ کردیم. اکیپی از برادران آن صنف به منطقه آمدند و مدتی برای تمام رزمندگان ساندویچ همبرصلواتی آماده کردند.



نیروهای اطلاعات لشکر ۱۹ فجر - ایستاده وسط شهید هادی اوجی
و نشسته وسط شهیدان محمد دریسای و علی رضا نوبیگی

ترکش‌های زمین گیر و گازهای عصبانی!

سردار احمد عبدالله زاده

به اتفاق عبدالقادر کنار اروند در بین خانه‌های ویران شده روستای قصر قدم می‌زدیم. سکوتی ناخوابسته بین ما حکم فرما بود. می‌دانستم عبدالقادر ناراحت است. حق داشت، هرچه برایش توضیح می‌دادم که چرا اجازه ندارد در عملیات شرکت کند، گوشش بدهکار نبود.

مدت‌ها همین‌جا زحمت کشیده بود. چه شب‌هایی را که تا صبح کنار اروند به انتظار نیروهای شناسایی لشکر مانده و درد کشنده انتظار را به جان خریده بود. چه

روزها و شب‌هایی که برای اندازه‌گیری‌های جذر و مد، طول و عرض نهرهای منطقه را طی نکرده بود.

در همین مدت که روی اروند کار کرده بود، چند بار آب خروشان اروند می‌خواست او را ببرد، اما به هرصورت از چنگ آن فرار کرده بود. حالا با یادآوری گذشته نه چندان دور و از زحماتی که برای بررسی این منطقه کشیده بود، می‌خواست مرا تحت تاثیر قرار داده تا اجازه بدهم در عملیات پیش رو شرکت کند.

اما باز هم نظرم منفی بود. چند روز قبل، هنگام غواصی بدنش به علت وجود ترکش در عضلاتش گرفته و نزدیک بود آب او را با خود ببرد. از آن به بعد اسمش را زالیست فرمانده گردان‌های غواصی لشکر خط زده بودم.

از کنار خانه‌های ویران عبور کردیم، بعد از کنار نهر حد، در مسیری که توجه دشمن جلب نشود به سمت اروند پیش رفتیم. چند قدم بیشتر از ویرانه‌ها دور نشده بودیم که دیدم، دستش را به کمر گرفت و چند قدم دیگر کنار من برداشت. از درد به خودش می‌پیچید. هرچه کرد دردش را از من پنهان کند نتوانست. گفتم: چی شده عبدالقادر.

چیزی نگفت. لب می‌گزید، صورتش سرخ شده بود. بی‌اختیار روی زمین افتاد. کنارش نشستم و گفتم: چی شده عبدالقادر؟

زبانش باز نشد. خواستم دست بندازم زیر شانه‌اش و بلندش کنم، نگذاشت. با دست به زخم‌های شکم که دشت چند ماه پیشم بود اشاره کرد. عبدالقادر را رها کردم و سریع برای آوردن کمک شروع کردم به دویدن...

با کمک چند نفر از بچه‌ها او را به سنگر منتقل کردیم. هنوز درد می‌کشید. گفتم: عبدالقادر، اگر زیر پای دشمن و یا در مسیر حمله، ترکش‌های کمربت زمین‌گیرت کرد آن وقت چکار می‌کنی؟

سکوت کرد. پتورا کشید روی سرش. نمی‌دانم لرزشی که از روی پتو دیده می‌شد؛

از درد بود یا اشک!

عملیات والفجر ۸ آغاز شده بود. دشمن که انگار از خوابی خوش پریده باشد، بی مهابا می خواست با بمباران مناطق آزاد شده توسط نیروهای اسلام را، باز پس بگیرد. این بمب ها اروند بی گناه هم را نشانه می رفت و فوج فوج آب بود که از اروند به سمت آسمان پاشیده می شد.

من مسئول کمیته عبور از اروند، لشکر ۱۹ فجر بودم. کمیته عبور ۲۴ ساعته در تلاش بود تا با همکاری کلیه واحدها پشتیبانی از عملیات بی وقفه انجام پذیرد. در همان ساعات اول با توجه به سرپل گرفته شده توسط نیروهای فارس، اسکله هایی در ساحل فاو، برای انتقال نیروها برپا کرده بودیم. عبدالقادر، پس از شکسته شدن خط عراق در شب اول، خود را به فاو رسانده و همراه با گردان امام حسین علیه السلام که سرپل را تصرف کرده بودند، در کارهای پدافندی همکاری می کرد، اگر آنجا کاری نبود پیش من می آمد.

با توجه به عدم موفقیت اسکله سازی در دیگر یگان های عمل کننده، حالا اسکله های لشکر ۱۹ فجر تنها محل تردد تمام ابزارها و ادوات و تدارکات به سمت فاو شده بود. حضور لندی کرافت های "طارق" با قد و قواره بلندشان منطقه را مستعد بمباران های مداوم دشمن کرده بود. از روشنایی صبح تا غروب آفتاب این بمباران ها بی وقفه ادامه داشت. عبدالقادر با آنکه کمردردش او را ناگاه از پای در می آورد، اما با همه وجود در این مهم به من کمک می کرد و در کنارم بود. گاه می دیدم از درد چهره در هم می کشد، اما درد هایش را از من پنهان می کرد تا مبادا او را از این به عقبتر بفرستم.

در حال خودم بودم و شور عبور نیروها را می زدم. در یک لحظه صدای وحشتناک فروافتادن یک بمب همه را در جا میخکوب کرد، همه روی زمین دراز کشیدیم.

بمب داخل نهر حد افتاده بود. کوهی از آب و گل به آسمان بلند شد. چند قایق که در نهر بودند چون پیرکاهی به آسمان بلند شده و در هم خورد شدند، اثری از سکان دار و مسافران آنها نبود.

دنبال عبدالقادر بودم که بعد از انفجار غیبش زده بود. چشمم افتاد به داخل نهر. موج انفجار او را هم به داخل نهر پرتاب کرده بود. شنا کنان خود را به چند رزمنده دیگر که بر اثر موج به داخل آب افتاده بودند رساند و به آنها کمک کرد تا از آب خارج شوند.

خوشبختانه بیشتر نیروهایم "لاوژاکت" به تن داشتند که از غرق شدن آنها در این موارد جلوگیری می‌کرد. هم زمان سرو کله گردان ابوالفضل علیه السلام به فرماندهی محمد غیبی^۱ پیدا شد که مأموریتش، برای عبور از اوند و پدافند از مواضع جاده البحار و جلوگیری از پاتک دشمن بود. بچه‌های ناو تیپ امیرالمومنین علیه السلام را برای عبورشان آماده کردم. به سرعت نیروهای گردان سوار قایق‌ها شدند. به سرعت "لاوژاکت" بین آنها تقسیم شد و همه پوشیدند. قایق‌هایی که پرمی شدند به سرعت به سمت اسکله ابو عقاب فاو حرکت می‌کردند.

شور و هیجان کادر گردان و شادابی رزمندگان گردان حضرت ابوالفضل علیه السلام و لوله‌ی عجیبی را در اسکله به پا کرده بود. در این گیر و دار غیبی خودش را به من رساند و گفت: کل احمد، برا کادر گردان نیرو می‌خواهم!

گفتم: چی؟

گفت: چند نفر از کادر گردان، در مسیر بر اثر بمباران دشمن شهید و مجروح شدند. هنوز صحبت‌های ما تمام نشده، عبدالقادر که آب از سرو صورتش می‌چکید،

۱. سردار شهید محمد غیبی سال ۱۳۴۱ در شهر شیراز به دنیا آمد و پس از رشادت‌های فراوان از گروه جنگ‌های نامنظم شهید چمران تا سمت‌های مختلف رزمی، در ۲۵ دی ماه سال ۱۳۶۵ در شلمچه در حالی که معاون تیپ امام حسن علیه السلام بود به درجه رفیع شهادت نائل شد.

خودش را میان ما انداخت و گفت: محمد آقا من آماده ام!

گفتم: عبدالقادر نه، وضع جسمیش خوب نیست!

اما عبدالقادر باز اصرار کرد و گفت می‌تواند از پس کار برآید. پیش از این غیبی و عبدالقادر در تیپ احمد بن موسی علیه السلام با هم همکاری کرده و اخلاق همدیگر را خوب می‌شناختند. غیبی هم که کم و بیش وضع بدن عبدالقادر را می‌دانست، طرف من را گرفت و گفت: عبدالقادر تونه!

عبدالقادر که راهی برای رفتن به میدان جنگ پیدا کرده بود، به هیچ صراطی مستقیم نبود و کوتاه نمی‌آمد. به هر ترتیب با خواهش و التماس و قسم رضایتم را برای رفتن جلب کرد.

غیبی و عبدالقادر را در آغوش کشیدم. عبدالقادر زیر گوشم گفت: کل احمد حلالم کن، از دستم دلگیر نشو!

همیشه عشق و علاقه عبدالقادر به جهاد مرا سر ذوق می‌آورد. او را محکم تر در آغوش می‌کشتم، هیکل مردانه‌اش تمام دستم را پر کرد. دوست داشتم دستانم را دور کمرش بهم قلاب کنم، اما نتوانستم. پیشانی بندی که نام زیبای حضرت عباس علیه السلام بر آن نقش بسته بود را بر پیشانی‌اش بستم. هنوز بدنش خیس بود و از آن آب می‌چکید. سوار قایق شد و با غیبی راهی شد...

چند روزی از رفتن عبدالقادر با گردان حضرت ابوالفضل علیه السلام به فاو می‌گذشت. دشمن که همه پاتک‌هایش برای بازپس‌گیری فاو با شکست مواجه شده بود، کثیف ترین راه را انتخاب کرد و با بمب‌هایی شیمیایی سراغ تن‌های رنجور بسیجی‌ها و رزمندگان ما آمد. تک شیمیایی دشمن به نیروهای زیادی آسیب رسانده بود. هر قایقی که از فاو برمی‌گشت، مملو از مجروحین شیمیایی بود. ترکیب عامل خون و تاول زا به اکثر نیروها اثر کرده بود، ماسک‌های محافظ هم توان مقابله با این عامل

جدید را نداشت. خودم هم دست کمی از آنها نداشتم. تاول تمام بدنم را پر کرده بود. چشمانم به شدت می سوخت. حتی دهانم هم تاول زده بود، هیچ مزه‌ای را حس نمی‌کردم. زخم‌های شکمم یک بار دیگر سرباز کرده و بر روی آنها هم تاول دیده می‌شد. حتی گوشه روده هایم یک بار دیگر از کنار زخم شکمم بیرون زده بودند. با کمک دارو و حمام گرفتن در طول شبانه روز خود را سرپا نگه داشته بودم. دستانم چند ساعت یک بار از کار می‌افتاد، در اثر رگباری که در موقع پیاده شدن در لحظه اول عملیات، تیربارچی عراقی در ساحل فاو به سمتم شلیک کرده بود تیری بازویم را شکافته بود.

ساحل پراز زخمی بود. بچه‌های بهداری لحظه‌ای آرام قرار نداشتند. مصدومین را به سرعت به سمت حمام‌هایی که برای همین منظور در داخل نخلستان‌ها برپاشده بود انتقال می‌دادند. لباس‌ها به سرعت از بدن مجروحین خارج می‌شد و مجروحین را زیر دوش آب سرد می‌شستند.

قایقی به اسکله نزدیک شد. سکانی، قایق را به اسکله چسبانده. بچه‌های بهداری به سرعت به سمت مصدومین درون قایق رفتند. یکی یکی آن‌ها را پیاده کردند. چشمم به عبدالقادر افتاد که در کف قایق نشسته بود، چشمانش نمی‌دید. تاول‌های ریزو درشت در گوشه گوشه تنش دیده می‌شد. آب از بینی و دهانش سرازیر بود. عبدالقادر را که پیاده کردند، سریع خودم را به اورساندم، دست زیر بغلش بردم و او را گرفتم. با قدم‌های آهسته او را به سمت حمام بردم. مانند سه روز قبل که برای کمک به غیبی با بدنی خیس سوار قایق شده بود، باز هم با بدن خیس از قایق پیاده شد. ساکت بود. کلامی نمی‌گفت و برخلاف برخی مجروحین شیمیایی که از درد ناله می‌کردند از درد گلایه‌ای نداشت.

او را به داخل حمام صحرایی بردم و آرام لباس‌هایش را در آوردم. تمام بدنش سیاه و کبود شده و پراز تاول ریزو درشت شده بود. چند دقیقه بعد، با قایقی دیگر غیبی

را آوردند، بدن او هم دست کمی از عبدالقادر نداشت...



عبدالقادر در منطقه چوبده قبل از عملیات والفجر ۸

مدارا!

بهر روز علوی

درگیری شدیدی بین نیروهای ما و عراقی‌ها در فاو ادامه داشت. کنار ساحل ایستاده بودیم که یک قایق به ساحل چسبید و سه اسیر عراقی از قایق به ساحل پریدند. بچه‌ها که این چند روز با دیدن پیکرهای پاره پاره دوستانشان، حسابی بهم ریخته بودند، با دیدن اسرای عراقی به سمت آنها رفتند و هر کدام مشت و لگدی حواله آن بخت برگشته‌ها کردند. هم زمان عبدالقادر با موتور تریل در حال عبور از کنار اسکله بود. تا این صحنه را دید، ایستاد، موتور را کناری زد. به سمت اسرار رفت و آنها را از زیر دست و پای بچه‌ها بیرون کشید و با اخم روبه ما گفت: شما حق ندارید این‌ها را بزنید، درسته تا چند ساعت پیش همین‌ها شما را به تیر بسته بودند، اما حالا در دست ما اسیر هستند و ما باید با اسرا مدارا کنیم.

جیره جنگی...

احمد رضا یعقوبی

در شرایط سختی قرار گرفته بودیم. ۲۴ ساعت بود که آب نخورده، جیره غذا هم به ما نرسیده بود. وقتی جیره رسید، سهم سنگر ما شد سه تا کنسرو. کنسروها را باز کردیم و گذاشتیم وسط. همه دست بردند به سمت غذا جز عبدالقادر. نگاه‌های ما را که دید گفت: نوش جانتان من خوردم! غذا که تمام شد، فهمیدیم او هم مثل ما مدتی بود که غذا نخورده و گرسنه است. گفتیم پس چرا نخوردی؟ خندید و گفت: من چاقم، انرژی ذخیره زیاد دارم، اما شما لاغرید، جان ندارید باید غذا بخورید تا قوت بگیرید.

عبدالقادر روحیه‌ای شوخ داشت، همیشه لبخند گوشه لبش نشسته بود. عملیات والفجر ۸ بود. پسر سیزده ساله‌ای در گردان ما بود که شده بود سقا و آب به دست رزمندگان می‌داد. به عبدالقادر که رسید، عبدالقادر نگاهی به قد و قواره ریز پسر انداخت و با خنده گفت: پسر، اینجا که جای تونیست، عراقی‌ها میان می‌ذارن تو جیبشون می‌برن تا! پسریچه، لبخندی نثار عبدالقادر کرد و رفت دنبال سقائی خودش. روز بعد دیدیم چهار تا عراقی دست روی سردارند و می‌آیند سمت گردان. عراقی‌ها که نزدیک شدند، دیدیم همان پسر سقا، نازنچک بدست پشت سر آنها می‌آید! با دست خالی زده بود به دل دشمن و اسیر گرفته بود!

رفاقت در کنار اروند

کاظم یزدانشناس

سرگرم دفع پاتک‌های دشمن در فاو بودیم. در حین عملیات مجروح شدم. نیمه

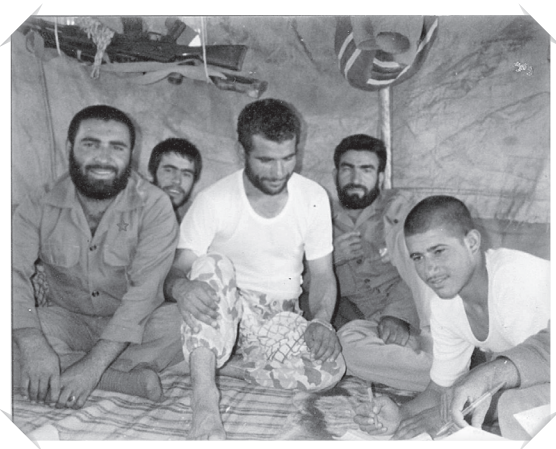
شب بود که با یک ماشین مرا کنار اروند، در ساحل فاو رساندند. تا پیاده شدم، دیدم یکی آمد و دستم را گرفت. توی صورتش دقیق شدم، نور ماه روی صورت گوشتی اش افتاده بود. عبدالقادر بود. مدتها بود که او راننده و دلم هوایش را کرده بود. خودم را در آغوشش رها کردم. پس از دیده بوسی، جریان مجروحیتم را برایش گفتم.

گفت: الان می برمت درمانگاه، همین نزدیکی هاست.

گفتم: تو اینجا چه کار می کنی؟

گفت: چند تا بیسیم گذاشتم پشت آن آمبولانس براشنود، صحبت های عراقی ها را گوش می کنم بینم چیزی دستگیرم میشه یا نه!

با هم رفتیم سمت درمانگاه. گفتند، محلش عوض شده. من را برد سمت ساحل. شب به ندرت قایق از روی اروند عبور می کردند. منتظر شد تا یک قایق آماده حرکت شد. من را سپرد به یکی از بچه های اقلید، کلی هم سفارشم را به ساکنان کرد و راهی ام کرد به عقب.



جایی برای استراحت!

یکی از هم‌زمان شهید

خسته از عملیات به خط عقب برمی‌گشتیم. دیگر پاهایمان توان عقب کشیدن تن خسته را نداشتند. عبدالقادر فرمانده ما بود، ما را به سمت سنگری برد. سرکی توی سنگر کشید و برگشت و گفت: بی سرو صدا در این سنگر بخوابید تا کسانی که خواب بیدار نشوند!

بی سرو صدا وارد سنگر شدیم و هر کدام در میان کسانی که خواب بودند جایی را پیدا کرده و خوابیدیم. صبح که بیدار شدیم، هم سنگرانمان هنوز خواب بودند. شروع کردیم به سرو صدا و شوخی و خنده تا آنها را بیدار کنیم. فایده نداشت حتی یک نفر هم پهلو به پهلو نشد.

پتورا از روی کسی که کنارم خوابیده بود، کنار زدم. با چشمانی متعجب دیدم جنازه متعفن یک عراقی است!

پتوها را یکی یکی کنار زدیم، زیر همه پتوها جنازه‌های عراقی بود. با ترس و لرز از سنگر پریدیم بیرون. گفتیم عبدالقادر اینجا کجا بود که ما را خواباندی؟ مثل همیشه خندید و گفت: آگه می‌گفتم این سنگر پراز جنازه عراقی است می‌خوابیدید؟

گفتیم: نه!

گفت: حالا بده، هم شب از سرما در امان ماندید، هم از تیرو ترکش دشمن!

موج‌های نورانی!

حوزی سلیمانی

اوایل سال ۶۵ بود که عبدالقادر با تنی پراز زخم‌های کهنه و تنی پوسته پوسته از طاول‌های شیمایی به مرخصی آمد. هر وقت به مرخصی می‌آمد چند روز بیشتر نمی‌ماند و برمی‌گشت، اما این بار گفت: می‌خواهم یک سال بمانم و به جبهه برنگردم!

اصلاً حرفش باور کردنی نبود. وقتی چهره متعجبم را دید ادامه داد: می‌خواهم این بار برای شما خانه‌ای بسازم تا از این بلا تکلیفی در بیایید!

بارقه‌ای از امید در دل من، مادر و خواهرش جوانه زد. اینکه عبدالقادر هم دارد می‌شود یک مرد خانواده مثل سایر مردانی که در شهر بودند. اما کلامش را با خنده اینگونه تمام کرد: می‌خواهم خیالم از بابت شما راحت شود، به جبهه بروم و دیگر برنگردم!

از روز بعد، در محله‌ای در حاشیه شهر آباده، کار ساختن خانه را شروع کرد. کار ساختمان تا اوایل پائیز سال ۶۵ ادامه داشت. هنوز سیمان و گچ خانه جدید خشک نشده و بوی نم می‌داد که اسباب کشتی کردیم و ساکن آن شدیم.

خانه جدید ما در محله‌ای بود که هنوز ساختمان سازی انجام نشده و آب و برق هم به آن جا نرسیده بود. برای اینکه مشکل آب خانه حل شود، عبدالقادر یک منبع آب روی پشت بام گذاشته بود و برای پر کردن آن مجبور بودیم مرتب به پشت بام برویم و برگردیم.

تازه وارد خانه جدید شده بودیم. نیمه شب بود که از خواب پریدم، عبدالقادر مرتب مرا صدا زد. هراسان گفتم: چی شده!

گفت: پاشو، شما اینجور می‌خواهی یک زندگی را اداره کنی، آب منبع روی پشت بام جمع شده!

گفتم: عبدالقادر، شوخی نکن!

خیلی جدی گفتم: معلوم شد مسئولیت پذیر نیستی!

چادر روی سر کشیدم و همراه عبدالقادر خودم را از پله‌های خانه کشیدم روی بام. چشمم افتاد به موج‌هایی نورانی که در جای جای پشت بام خودنمایی می‌کردند.

جلورفتم پایم را در یکی از آن موج‌ها زدم، با تعجب دیدم نور است نه آب!

پشت بام را تازه قیرگونی کرده بودیم. قیر سیاه سیاه بود، ماه هم که کامل بود، روشنایی اش روی سطح ناصاف قیرها افتاده بود و حالت موج آب درست کرده بود!

عبدالقادر لب بام ایستاده و از تعجب من، از بازی نور و قیر می خندید. با ناراحتی گفتم: عبدالقادر این چه کاریه!

بین قهقهه هایش گفتم: می خواستم ببینم بعد از من به تنهایی می توانی زندگی کنی، می توانی به جای من مرد این خانه باشی، می توانی همسر شهید باشی یا نه!

با ناراحتی گفتم: زبانت را گاز بگیر، این چه حرفیه که می زنی؟

خنده اش محو شد. خیلی جدی گفتم: این بار که می روم بی بازگشت است و به جای خودم خبر شهادت من را برایت می آورند!

زبانم بند آمده بود. دیگر رقص نور روی آن پشت بام برایم هیچ جاذبه ای نداشت.

کل زندگی مشترک من و عبدالقادر در آن خانه نوساز بیش از ۱۵ روز نبود!



مهربانی

یکی از دوستان شهید

از طرف سپاه، چند قطعه زمین در یکی از محله های حاشیه شهر که هنوز ساخت و ساز در آنجا شروع نشده بود، به پاسدارهای آباده واگذار شد. یک روز برای سرکشی و تعیین حدود زمینم رفتم. دیدم زمین پراز آجر و سیمان و زباله های ساختمانی

است. تنها یک خانه در حاشیه آن زمین در حال ساخت بود. رفته سمت آن و منتظر شدم تا صاحب خانه بیرون بیاید. چند دقیقه بعد عبدالقادر با سروری خاکی، از آن ساختمان نیمه کاره بیرون. تا مرادید با روی خوش سلام کرد. بی سلام با ناراحتی گفتم: آقای سلیمانی، آخه این چه کاریه شما می‌کنید! قبل از اینکه حرفی بزند با دست به زمین اشاره کردم و ادامه دادم: ببین چقدر زحمت برای من درست کردی!

در برابر عصبانیت و تندى من، عبدالقادر خندید و به نرمی گفت: نگران نباش برادر، حتماً جمعش می‌کنم.

با ناراحتی از او جدا شدم. چند روز بعد دوباره گذرم به آن محل افتاد. دیدم زمین را کاملاً تمیز کرده است. تا من را دید به استقبال آمد، مرا به خانه نیمه ساختش دعوت کرد. برای کارگرها بساط کباب راه انداخته بود. من را هم کنار سفره نشانند و حسابی شرمنده کرد. نگذاشت حتی ذره‌ای کدورت از او در دلم بماند!

خانه پدری!

کرامت الله سلیمانی

عبدالقادر یک خانه پدری در خسروشیرین داشت. آمد سراغ من و گفت: می‌خواهم در آباده خانه‌ای بسازم و پول لازم، تو این خانه را از من بردار ۶۰ هزار تومان، به عنوان یادگار پدرم بماند!

تمام دارایی ام ۲۰ هزار تومان هم نمی‌شد. چند روزی منتظر شد، اما من نتوانستم پول جور کنم، آن را به کس دیگری فروخت و برگشت آباده.

بعد از مدتی برای کاری رفتم به آباده. عبدالقادر من را دید و گفت: کرامت، خانه را نخریدی، الان خانه‌ای که ساخته‌ام، نه سقف دارد، نه چراغ. اگر آن خانه را خریده بودی، الان خانه من تکمیل بود و خواهرت و بچه‌هایش راحت بودند.

با شرمندگی همراهش شدم. به خانه جدید که رسیدم دیدم به حمدالله خانه کامل و خوبی ساخته و فقط می خواست من را اذیت کنه.

همان روزها عروسی ام بود. عبدالقادر کت و شلوار سفیدی داشت. آن را آورد و به من داد و گفت: شما زمین را نخریدی، به جایش این باشد هدیه عروسی شما از طرف من!

محمد صادق!

زهره ایزدی

همسر من ولی الله، برادر عبدالقادر، در جبهه بود که زمان به دنیا آمدن فرزند اولمان فرارسید. آن روزها عبدالقادر در آباده خدمت می کرد. به همراه همسر عبدالقادر به بیمارستان رفتم. زمانی که پسر من به دنیا آمد، اولین کسی که با من تماس گرفت و تبریک گفت عبدالقادر بود. قبل از هر چیز پرسیدم: عبدالقادر بچه زنده است؟ با خنده گفت: بله، گذاشتنش تو دستگاه!

چون پسر من شب شهادت حضرت امام صادق علیه السلام به دنیا آمد، عبدالقادر در نبود پدرش او را محمد صادق نامید. وقتی از بیمارستان مرخص شدم، عبدالقادر گوسفندی را جلوی پای من و محمد صادق قربانی کرد. با گوشتش غذای لذیذی درست کرد و همه اقوام و خویشان را دعوت و از همه پذیرایی کرد. همه کار کرد تا به خاطر نبود همسر من احساس کمبودی نکنم.

فرزند دوم من سه سال بعد از شهادت عبدالقادر به دنیا آمد. دو ماه قبل از به دنیا آمدنش، یک شب در رؤیا عبدالقادر را دیدم. به من گفت: فرزندت دختره! یک جفت گوشواره به من داد و گفت: این هم هدیه من برای دخترت، اسمش را بگذارید فاطمه.

خیلی سفارشش را کرد و گفت: به او زیاد محبت بکنید!

دست خالی!

زهرة ایزدی

ساخت خانه برادرم تازه تمام شده بود و ما را برای شام، به خانه جدید دعوت کرده بود. ما رفتیم، عبدالقادر هم با تأخیر بعد از ما رسید. وقتی آمد، آهسته از من پرسید: دست خالی آمدید؟

آرام تراز او جواب دادم: ها، بله!

چند دقیقه‌ای که نشست به بهانه ای، بلند شد و از خانه خارج شد. ساعتی بعد دوباره برگشت در حالی که پتوی نوینی در دست داشت و آن را به عنوان هدیه خانه جدید به برادرم داد. عبدالقادر عادت نداشت هیچ جا دست خالی برود.

ترکش‌های متحرک!

بهر روز علوی

به همراه عبدالقادر به باغ یکی از آشنایان، در اطراف آباده رفتیم. گشتی در باغ زدیم و زیر سایه سار درختان، دمی استراحت کرده و چایی نوشیدیم. چشم عبدالقادر به شاخه خشکی افتاد، به سمت آن رفت و آن را از درخت جدا کرد. بعد هم پایش را روی شاخه گذاشت تا آن را نصف کند و به عنوان هیزم استفاده کنیم.

صدای ناله‌اش بلند شد. تا خودم را به عبدالقادر برسانم، روی زمین افتاده و از حال رفته بود. به بالای سرش رسیدم. رنگش پریده بود. هر کار می‌کرد نمی‌توانست از جایش بلند شود.

عبدالقادر بدن ورزیده‌ای داشت و شکستن یک شاخه خشک برایش کاری نداشت. اما ترکشی که در پایش بود، به خاطر فشاری که به چوب آورده بود، جابه‌جا شده، همین فشار خونش را انداخته بود. اگر دردی هم داشت چیزی بروز نمی‌داد. به هر ترتیب بود، زیر بغلش را گرفتم، تا بلند شود و او را به آباده برگرداندم. آخرین

روزهایی بود که در آباده بود.

بذرو زمین

کرامت الله سلیمانی

عبدالقادر در خسرو شیرین هفت، هشت هکتار زمین کشاورزی داشت. فصل کاشت بود. چند گونی بذر گندم خرید و آمد خسرو شیرین، اما برای شخم زدن زمین هایش تراکتور پیدا نکرد. بذرها را آورد پیش من و گفتم: کرامت، تو را به خدا سپردم، این بذرها و این زمین ها را هم به تو. بذرها را بکار و برداشت کن، سهم بچه های من را هم بده تا زمانی که بالغ شوند!

در حالی که دور می شد، سرچرخواند و برای بار آخر گفتم: من رفتم، دیگه بیشتر سفارش بچه هام را نمی کنم، تنهاشون نذار!

خاله!

خانم رضایی (همسایه شهید)

خانواده سلیمانی از سال ۱۳۵۳ که به آباده آمدند همسایه ما شدند و دوستی و الفتی بین ما شکل گرفت. عبدالقادر از همان سال ها پسری دوست داشتنی بود که توی دل همه محل بود. از روی رفت و آمدی که با ما پیدا کرده بود مرا خاله صدا می زد. حتی زمانی که بندر کار می کرد و برای مرخصی به آباده می آمد، برای من هم سوغاتی می آورد.

یک روز از جبهه برگشته بود. دیدم سه چهار تا ساعت مچی پشت دستش بسته! گفتم: خاله، این قدر نو ساعت های عراقی ها را از دستشون باز کن، می کشنت

ها!!!

خندید و با قلدری گفت: خاله، هیشکی زورش و مونیسه!

یک روز به همراه مادر عبدالقادر از کوچه رد می شدیم. مادر عبدالقادر دو سطل

بزرگ آب به دست گرفته بود و آرام همراه من راه می‌آمد. هم زمان عبدالقادر وارد کوچه شد. تا مادرش را دید به سرعت خودش را به ما رساند و گفت: مادر، من زنده نباشم ببینم توداری آب میاری!

بعد هم دست انداخت گردن مادرش، صورت و دست مادرش را غرق بوسه کرد! بار آخری که می‌خواست به جبهه برود آمد سراغم. گفت: خاله هوس گلجوش کردم، با سیر فراوان! گفتم: چشم خاله.

برایش درست کردم و خبرش دادم. نشست کنار شوهرم و بالذت خورد. وقتی تمام شد گفت: خاله این آخرین غذایی بود که خانه شما خوردم! با ناراحتی گفتم: تو که این جور می‌گی و می‌دونی بر نمی‌گردی، نرو جبهه! خندید و گفت: خاله نمی‌تونم، دیگه دست خودم نیست! وقتی می‌خواست بره گفت: خاله خوبی بدی دیدی حلال کن، خواست به مادر و خواهر منم باشه!

باران بدرقه راهت

زهره ایزدی - حوری سلیمانی

خانه جدیدش تازه تمام شده بود. آمد دنبال ما و گفت: وسایلتان را جمع کنید بیایید در طبقه بالای خانه ما زندگی کنید.

آن روزها برادرش، ولی الله جبهه بود و ما هم مستأجر. هرچه خواستم مخالفت کنم، راضی نشد. خودش وسایل ما را جمع کرد و برد اطاق بالای خانه خودش. همه چیزش با برادرش یکی بود، حتی ساعت و انگشتر و موتورشان یکی بود برای همین نسبت به ما احساس سرپرستی می‌کرد.

آن قدر به جبهه رفتنش عادت داشتیم که فکرمی‌کردیم رفته خیابان و ساعتی

دیگر برمی‌گردد. اما بار آخری رفتنش برای همه ما سخت بود. یک کیسه پلاستیک میوه برای بچه‌ها گرفته بود. بچه‌هایش را بغل کرده و آنها را بالا می‌انداخت و می‌خنداند، بعد هم از تک تک ما خداحافظی کرد. همه حسابی گریه کردیم. رفت در حالی که باران شدیدی بر سرش می‌بارید!

هر وقت از جبهه می‌آمد سعی می‌کرد به همه اقوام سرکشی کند و از حال همه با خبر شود، اگر فرصت نمی‌شد که به دیدن آن‌ها برود، زنگ می‌زد، اگر فرصت تلفن زدن هم نداشت، از من سراغ تک تک آن‌ها را می‌گرفت. همیشه به من دلگرمی می‌داد و می‌گفت: اجر شما در این جهاد بیشتر است، چون مسئولیت زندگی و نگهداری بچه‌ها با شماست!

بار آخری از همه دوستان و آشنایان حلالیت طلبید. می‌گفت: این بار آخر است و برای من برگشتی در آن نیست، من بر نمی‌گردم مگر اینکه شهید شده باشم. هیچ وقت اجازه نمی‌داد برای بدرقه‌اش تا ترمینال یا محل اعزام بروم. همیشه خداحافظی مادر ب منزل بود. می‌گفت: شما بچه کوچک داری، تا همین دم در که بیایی کافیه.

نمی‌دانم شاید نمی‌خواست مهرپداری با دیدن فرزندانش او را سست کند. ماشین سپاه برای بردنش آمده بود درب منزل. راننده عجله داشت و مرتب بوق می‌زد. عبدالقادر به راننده گفت: این قدر عجله نکن. بذار، آخرین وضویم را هم در این خانه بگیرم و بیایم!

انگار دنبال بهانه‌ای بود که چند دقیقه بیشتر در خانه بماند. وضویش را گرفت و رفت سمت ماشین. وقتی می‌رفت، به نظرم چهره مردانه‌اش، رشیدتر شده بود. از صورتش نور می‌بارید. یاد برادر شهیدم عطاء افتادم. بار آخری که می‌رفت همین هیبت و همین نور در چهره‌اش موج می‌زد. می‌شد شهادت را در چشم‌هایش خواند و حال عبدالقادر

جا پای او می گذاشت و دور می شد. به دلم افتاده بود که بار آخر است...
رفت در حالی که قطرات باران، رد آخرین گام هایش را می شست...



گردان قمر بنی هاشم علیه السلام

محمد امین محمدی

تیپ حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام آباده، به فرماندهی شهید اسدقلی اسدی، تازه تشکیل شده بود. قرار شد کنار این تیپ یک گردان رزمی هم از بچه های آباده برای شرکت در عملیات های پیش رو تشکیل شود، گردانی به نام گردان قمر بنی هاشم علیه السلام.

۱۳۶۵/۹/۵ کادر فرماندهی گردان قمر بنی هاشم علیه السلام در آباده تشکیل شد. من به عنوان فرمانده گردان معرفی شدم، عبدالقادر هم که آن زمان فرمانده یک گردان آموزشی در پادگان ولیعصر عجل الله تعالی فرجه الکریم آباده بود به عنوان جانشین اول گردان معرفی شد. یک هفته بعد یعنی ۱۳۶۵/۹/۱۲ گروهان ها و دسته های گردان هم شکل گرفت و بلافاصله از آباده به سمت منطقه حرکت کردیم. گردان به تیپ ۳۵ امام حسن علیه السلام

۱. سردار شهید اسدقلی اسدی که در فصل یاران آباده در همین کتاب از او خواهید خواند.

به فرماندهی شهید هاشم اعتمادی ملحق شده و در مقرر ۷۵، که در هفتاد و پنج کیلومتری شهر خرمشهر بود مستقر شدیم.

پس از استقرار گردان، من جهت توجیه منطقه عملیاتی و کارهای شناسایی و شرکت در جلسات فرماندهی می‌رفتم، عبدالقادر هم کار سازماندهی، آموزش و تجهیز و تدارکات گردان برای شرکت در عملیات را انجام می‌داد. اولین محک گردان، در عملیات کربلای ۴ بود که به عنوان گردان خط شکن تیپ امام حسن علیه السلام وارد عمل شده و با موفقیت به موقعیت‌های مورد نظر دست پیدا کردیم. در این عملیات، گردان ۵ شهید و ۳۰ مجروح داد. بعد از عملیات من برای بازسازی و تدارکات گردان به آباده برگشتم و عبدالقادر بالای سر گردان ماند و آن را برای شرکت در عملیات کربلای ۵ آماده کرد.

یک گردان آماده!

برادر صحراگرد

یکی از ویژگی‌های عبدالقادر جدیتش در آموزش نیروهای گردان بود. دغدغه عبدالقادر این بود که گردان قمر بنی هاشم علیه السلام باید به حدی از آمادگی رزمی برسد که زمان عملیات، اولین گردانی باشد که برای خط شکنی اعلام آمادگی می‌کند. تمام تلاشش را می‌کرد تا گردان از نظر نظامی و عقیدتی صد در صد آماده شود. به همین خاطر هر موقع عبدالقادر را با آقای محمد حسینی [آموزش تیپ امام حسن علیه السلام] می‌دیدیم، می‌فهمیدیم که باز دارد برای آموزش برنامه ردیف می‌کند، یا کوه نوردی یا رزم.

خودش هم همیشه آماده بود، هم از نظر نظامی هم عقیدتی. این روحیه را نیز به نیروهایش منتقل می‌کرد. دو شب قبل از عملیات کربلای ۴ از طریق تبلیغات تیپ، آقای آهنگران را به گردان آورد. یک بار هم یک روحانی را دعوت کرده بود، که تمام بچه‌هایش در جنگ شهید شده بودند و فقط یک دختر برایش مانده بود و می‌گفت:

حاضر من این راهم فدای اسلام کنم. که حال و هوای عجیبی در گردان حاکم شد و روحیه بچه‌ها هم دو چندان شد.

خود عبدالقادر هم در سخنرانی‌هایش خیلی نام امام (ره) و آقای خامنه‌ای که آن زمان رئیس جمهور بود را می‌آورد و می‌گفت: ما باید جانمان را فدای این دو سید بزرگوار کنیم.

در جمع بسیجی‌های گردان که صحبت می‌کرد می‌گفت: شما می‌دانید برای چی آمدید جبهه؟ سرباز کی هستید؟ می‌دونید آگه شهید بشید کجایید؟

جملاتی به زبان می‌آورد که نیروها به وجد می‌آمدند. بچه‌ها می‌دانستند عبدالقادر هر حرفی بزند، از روی اخلاص است، به همین دلیل قلباً سخنان عبدالقادر را قبول می‌کردند. بارها نماز خواندن عبدالقادر را در نمازخانه دیده بودیم که چگونه با توجه در برابر خدا خشوع می‌کند و چگونه همیشه سر به سجده دعای فرج را زمزمه می‌کند!

سه دقیقه!

برادر جمشید مسلمی

سال ۱۳۶۵، تحت عنوان سپاهیان محمد رسول الله ﷺ به جبهه اعزام شده و در پایگاه هوایی دزفول مستقر شدیم. روز بعد تعدادی از فرمانده گردان‌های عملیاتی برای جذب نیرو، به پایگاه هوایی دزفول آمدند. در این میان عبدالقادر فرمانده گردانی بود که خیلی توی چشم می‌آمد، با صلابت و دوست داشتنی. اولین بار بود که او را می‌دیدم. جلونیروها ایستاد و گفت: من، عبدالقادر سلیمانی هستم!

بعد خیلی با احترام و ادب ادامه داد: گردان ما، گردان قمر بنی هاشم علیهم‌السلام یک گردان ویژه است و من نیروی ویژه می‌خواهم، هر که دواطلب پیوستن به گردان ماست، دستش را بالا بگیره!

من هم همراه با تعدادی دیگر دستم را بالا کشیدم تا در رکاب این مرد که ظاهرش نشان از باطن باصفایش داشت، باشم. ما را از صف بیرون کشید و جدا کرد. بعد

دستش را به سمتی کشید، نقطه‌ای را نشان داد و گفت: سه دقیقه وقت دارید، با دو تا آن جا بروید و برگردید!

همه پرشرو شور بودیم و شوق جهاد، ما را تشویق می‌کرد تا با تمام سرعت بدویم. هرچه انرژی داشتیم به پاهایم دادم و با تمام قدرت این مسیر را در کمتر از سه دقیقه رفتم و برگشتم. تعدادی هم نتوانستند از این اولین آزمون عبدالقادر با موفقیت عبور کنند و عبدالقادر با ادب عذر آنها را خواست.

همراه با دیگر افرادی که تست سه دقیقه را با موفقیت طی کرده بودیم، سوار بر ماشین به مقر گردان قمر بنی هاشم علیهم‌السلام، در ایستگاه ۷۵ منتقل شدیم. از همان روز تمرینات بدن‌سازی عبدالقادر شروع شد. بعد از صبحگاه، سه دقیقه فرصت داشتیم که با تمام تجهیزات نظامی آماده شویم، بعد هم باید از دامنه تپه‌ای که مقر در آن بود، تا نوک تپه با بیشترین سرعت رفته و برمی‌گشتیم و این کار در روز، بارها و بارها تکرار می‌شد. واقعاً تمرینات سخت و نفس‌گیر بود. اما وقتی می‌دیدیم عبدالقادر، با اینکه خود وضعیت جسمی مناسبی ندارد پایه پای ما این سختی‌ها را تحمل می‌کند، پرنرژی کار را ادامه می‌دادیم.

در کنار آن گاهی همراه با فرمانده گروهان‌ها به شناسایی منطقه عملیات می‌رفت و بر اساس شناسایی‌هایی که انجام می‌داد، مانورهای جدیدی را برای آمادگی گردان برگزار می‌کرد. مانورها عموماً در مناطقی انجام می‌شد که از نظر عوارض طبیعی مشابه منطقه عملیاتی بود.

بعد از هر مانور ما را جمع می‌کرد و درباره نقاط ضعف و قوت ما صحبت می‌کرد. آخرین برنامه روزانه ما، مداحی و سینه زنی برای اهل بیت علیهم‌السلام بود که روحیه ما را برای نبرد با دشمنان بعثی دو چندان می‌کرد.

این روند تا شب قبل از عملیات کربلای ۴ ادامه داشت. در شب عملیات، وقتی که هشت کیلومتر را در مسیر باطراقی با بیشترین سرعت، با کمترین خستگی طی کردیم

و به محل درگیری رسیدیم، راز آن فشارها و سختی‌ها را شب عملیات فهمیدیم. وقتی هم وارد روند عملیات شدیم، دیدیم منطقه عملیات برای ما آشنا است، حتی سمت درگیری با دشمن نیز مشابه تمرین‌های نظامی ما بود و بارها آن در مانورها دیده بودیم. همه این‌ها مدیون آموزش‌های عبدالقادر بود و باعث شد گردان قمرینی هاشم علیه السلام یکی از موفق‌ترین گردان‌های عملیات کربلای ۴ و ۵ باشد.



دکل شناسایی

جلال فرخی

توفیق شد تا در گردان قمرینی هاشم علیه السلام به عنوان فرمانده گروهان در خدمت عبدالقادر باشم و از او درس‌های زیادی بگیرم. بی‌شک شیوه فرماندهی عبدالقادر منحصر به فرد و آموزنده بود. روند کارش این بود که ما فرمانده گروهان‌ها را برای آشنایی با منطقه عملیاتی چند بار به خط می‌برد. یک روز عصر طبق معمول با هم به منطقه رفتیم، رفتیم تا پای یک دکل بسیار بلند شناسایی. عبدالقادر گفت: یا الله، از این دکل برید بالا، باید از آن بالا خط دشمن را بررسی کنیم!

سرم را بالا گرفتم و به بالای دکل چشم دوختم، سرم گیج رفت و ترس در وجودم

پپچید. گفتم: ببین عبدالقادر، من حاضریم همین الان برای شناسایی تنهایی برم تو دل خاک دشمن، اما از من نخواه برم بالای این دکل!

هرچه گفت راضی نشدم برم بالا. نگاهش را از من گرفت، به سمت دکل رفت و دست در میله‌های پایه دکل گرفت و هیکل درشتش را بالا کشید و شروع کرد پله، پله بالا رفتن. دیگه نتوانستم اعتراضی کنم. می دانستم بدنش پراز ترکش و زخم است و زیر این چهره مهربان و خندان پراز درد. با خودم گفتم: عبدالقادر با این بدن پردرد رفت بالا، آن وقت من بهانه می آورم!

دست در میله‌های دکل انداختم و با هر سختی و مشقتی بود خودم را بالا کشیدم. روی دکل که رسیدیم، عبدالقادر با خنده گفت: آقا جلال دیدی ترس نداشت!

خط شکن...

برادر صحراگرد

تعدادی از بسیجی‌های ارسنجان‌ی تازه به گردان قمر بنی هاشم ع ملحق شده بودند. یکی از این بسیجی‌های کم سن و سال به اسم غلامعلی خیلی شیطنت می‌کرد. مدام به من گیر می‌داد که آقای صحراگرد پس کی می‌ریم خط!

یک روز وقتی داشت همین را به من می‌گفت، عبدالقادر از راه رسید. گفت بالهجه لری گفت: این بچکو، چی ایخا؟

- حاجی دیونم کرده، همش داد می‌زنه می‌گه پس کی می‌ریم خط!

- خب بیرش خط؟

- الان که عملیات نیست، چه جور بیرش خط؟

خندید و گفت: کاری نداره، با گچ روز زمین یه خط بکش، بعد هم بفرستش بره خط!

روز بعد، بعد از نماز صبح گروهان را به خط کردم، گفتم همه تجهیزات را ببندید،

اسلحه‌ها را هم بردارید که می‌خواهیم برویم خط.

شور و ولوله‌ای در بچه‌ها افتاد. همه با شور و شوق وسایلشان را آماده کردند و به خط ایستادند. جلو گروهان ایستادم، آنها پشت سرم، بعد شروع کردم از یک تپه رفتیم بالا، بعد هم سرازیر شدیم پشت تپه. به پشت تپه که رسیدیم، به خطی که قبلاً با گچ روی زمین کشیده بودم اشاره کردم و گفتم: این هم خط که منتظرش بودید، هر که می‌خواد بزنه به خط، بسم الله!

با چشمانی گرد شده به من و خط نگاه کردند. بعد همه با شادی زدند به خط و از خط عبور کردند. دیگه غلامعلی هوس به خط رفتن نکرد...

میکروفن شهادت

وحیه الله فرهمند

پیش از عملیات کربلای ۴ بود. قرعه به نام گردان قمرینی هاشم علیه السلام افتاد که به عنوان اولین گردان تیپ امام حسن علیه السلام وارد منطقه عملیاتی شود. شور و نشاط عجیبی در بین بچه‌های این گردان افتاد که در وصف نمی‌گنجد. آن قدر شوق و شغف در وجود این بچه‌ها بود که از خود بی‌خود شدم. تا به حال ندیده بودم کسانی که به سوی مکانی می‌روند که در آن امکان کشته شدن یا مجروح شدنشان هست، اما چنین شور و نشاطی داشته باشند.

با خودم گفتم کاش دوربینی بود تا این شور و شوق وصف نشدنی را برای تاریخ ثبت می‌شد، تا آیندگان ببینند فرزندان و سرباز خمینی چه کسانی بودند!

هنوز ساعتی از دعایم نگذشته سرو صدای بلندگوی ماشین تبلیغات در خط پیچید. بچه‌های سازمان تبلیغات سپیدان بودند که به عنوان مأموریت به جبهه آمده بودند. من مسئول تبلیغات تیپ امام حسن علیه السلام بودم، خودشان را به من معرفی کردند. بعد از حال و احوال متوجه شدم همراه خود دوربین آورده‌اند. رفتم پیش فرمانده گردان آقای سلیمانی. به عبدالقادر جریان را گفتم. گفتم: کاش از خداوند

شهادت طلب کرده و به این سرعت اجابت می‌شد.

بعد هم گفتم: آقای سلیمانی خداوند شما را دوست دارد، ممکن است در این عملیات تعداد زیادی از نیروهای گردان شما شهید شوند، خداوند هم که دوربینش را فرستاد، آگه اجازه بدید از بچه‌های گردان مصاحبه بگیریم.

عبدالقادر به عنوان موافقت سرش را تکان داد. بسیجی‌ها روی تپه‌ای در همان منطقه شلمچه آرایش گرفتند، عبدالقادر هم وسطشان نشست.

میکروفون را دادم دست عبدالقادر و گفتم: بسمه الله خودتان شروع کنید!

عبدالقادر میکروفون را در دست چرخواند. میکروفون بدنه‌ای سفید داشت و اسفنج روی آن قرمز رنگ بود. گفت: این میکروفون مرگ که نیست؟ بچه‌ها زدند زیر خنده. گفتم: نه آقای سلیمانی، میکروفون مرگ نیست، میکروفون شهادت است!

خود عبدالقادر شروع کرد به صحبت، بعد هم میکروفون دست به دست بین تمام نیروهایش گشت. از بچه‌ها خواهش می‌کردم که در حد یک سلام هم که شده حرف بزنند تا تصویرشان بماند.

فیلمبرداری که تمام شد، بسیجی‌ها شروع کردند به مصاحفه و روبروسی با یکدیگر. عبدالقادر آدم شوخی بود، تمام گردانش هم شوخ شده بودند. هر کس چیزی می‌گفت:

- برادرانibal خوشکل‌ها نباشن، در هم است، سیاه و سفید و خوشکل و زشت ندارد، همه را ببوس!

- این بوسه‌های آخر است، آب دهن را به هم بمالید که اگر شهید شدید، همین آب دهن‌تان هم ما را شفاعت می‌کند.

- با دندون دکمه‌های لباس هم را بکنید که یادگاری از شهید است...

کریلای ۴ تمام شد دو هفته بعد هم کریلای ۵. خبر شهادت عبدالقادر را که

شنیدم گفتم: کاش بوسه بارانش کرده بودم، کاش با دندان دکمه‌ای از سینه‌اش
کنده بودم، کاش آب دهانش را به خود مالیده بودم...



نماز اول وقت

برادر صحراگرد

ساعتی تا شروع عملیات کربلای ۴ مانده بود. گروهان را در محلی که باید از آنجا
وارد عمل می شدیم مستقر کرده بودم.

هرچه با بیسیم ور می رفتم، نمی توانستم با عبدالقادر که فرمانده گردان بود ارتباط
بگیرم.

مستأصل مانده بودم که چه کنم، دیدم عبدالقادر سراسیمه خودش را به من
رساند. گفت: صحراگرد چرا جواب نمی دی؟

گفتم: بی سیم کار نمی کنه!

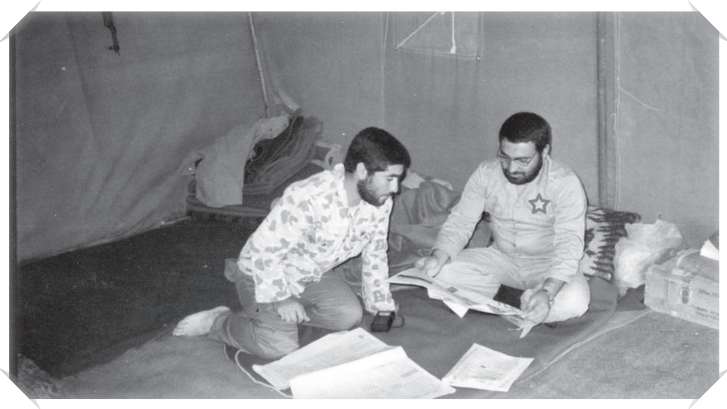
دیدم بیسیم را از دست من کشید و با قدرت پرت کرد وسط آب و با عصبانیت
گفت: این چه وضعیه، این که نشد کار، برو یه بی سیم دیگه بگیر!
بعد هم با حرارت و هیجان رفت دنبال سایر نیروها.

هاج واج مانده بودم چه کنم. آقای عبدالله زاده شاهد ماجرا بود، گفت: چی شده؟

گفتم: بی سیم خراب بود.

گفت: هرچی بود، تمام شد رفت، شما آماده بشید برای زدن به خط.

بعد فهمیدیم بی سیم ما بابتی سیم گردان امام رضا علیه السلام عوض شده و فرکانس های آن ها فرق می کرد. غروب شد. منطقه عملیات آب گرفته و نم بود. وقت نماز مغرب بود که دیدم عبدالقادر یک پتوانداخته روی زمین خیس و مشغول نماز است. در این مدت آشنایی ندیده بودم نماز اول وقتش به تأخیر بیافتد. منتظر شدم سلام نماز را بدهد. نمازش که تمام شد. گفت: به بچه ها بگو، هر جور که می تونن همین جا نمازشون را بخونن، شاید دیگه فرصت نشه...



پنج ضلعی...

محمد امین محمدی

در عملیات کربلای ۴، پهنای عملیات از دهانه فاو بود تا منطقه شلمچه. لشکر ۱۹ فجر و تیپ امام حسن علیه السلام منطقه پنج ضلعی [منطقه ای که پنج ضلع داشت و وارد کانال پرورش ماهی شده و دژ مرزی ایران و عراق روی آن قرار داشت.] عمل می کرد. پس از شکسته شدن خط پنج ضلعی توسط گردان های خط شکن امام حسین علیه السلام و حضرت رسول صلی الله علیه و آله از لشکر ۱۹، سایر گردان ها بلافاصله وارد خاک عراق شدند.

هدف تصرف مقر لشکر ۶ از سپاه ۱۲ عراق بود. همه گردان‌ها به صورت موازی با هم به جلو می‌رفتیم تا رسیدیم به دژ دشمن که ارتفاعش ۸ متر و عرض آن ۴ متر بود. کنار آن هم کانالی بتونی با عمق ۲ متر بود. بعد هم سنگرهای نونی شکل بود که از سه جهت با تیربار دولول خط را شخم می‌زد. گردان قمرینی هاشم علیه السلام به هر ترتیب که بود خط را شکست و به این نقطه رسید. ساعت ۲ نیمه شب بود که از این دژ هم عبور کردیم.

همان جا در یکی از سنگرها صدایی آشنا به گوشم خورد. نزدیک رفتم، صدای بهادر سلیمانی، یکی از فرمانده گروهان‌های لشکر ۱۹ بود که مجروح شده بود. او را عقب فرستادم. هم‌زمان با گردان ما بچه‌های گردان امام حسن علیه السلام و گردان حضرت زینب علیه السلام از لشکر ۱۹ هم وارد خط شدن. یعنی تقریباً از چهار گردان در آن خط نیرو داشتیم. در حین بررسی خط بودم که زیر نور منورها چشمم افتاد به یک ماشین آیفای عراقی که کنار ما داشت نیرو خالی می‌کرد. فرمانده عراقی یک شلاق در دست گرفته و با زدن ضربه‌های شلاق می‌گفت: رو، رو...

سربازان عراقی به سرعت پیاده شده و سنگرمی گرفتند. اگر این نیروها مستقر می‌شدند ما در محاصره افتاده و به مشکل برمی‌خوردیم. عبدالقادر را صدا زدم. خودش را به من رساند. آیفای نشانش دادم، گفتم: عبدالقادر، سه تا از بچه‌ها را بردار و بدو...

عبدالقادر به اتفاق جلال فرخی و حسین نعمت الهی به سرعت دویدند سمتی که آیفای بود. کار خطرناکی بود چون می‌رفتند داخل لانه زنبور. عراقی‌ها هم متوجه آن چند نفر شده و بارگبار متناوب به استقبال آنها آمدند. هم‌زمان هر سه شروع کردند به شلیک آرپی جی. در یک لحظه آیفای در آتش فرورفت، فرمانده شلاق به دست عراقی و سربازانش شروع کردند به سمت عقب دویدند. حسین که همان جا شهید شد. جلال هم زمین افتاد که گزارش شهادتش را دادیم اما بعدها از اسارت آمد...

اسارت

جلال فرخی

عبدالقادر فرمانده‌ای بود که همیشه پیشاپیش فرمانده گروهان‌ها و نیروهایش حرکت می‌کرد، هیچ وقت نشد از نیرویی عقب بیافتد.

کربلای ۴ بود. هدف گروهان من تصرف یک مقرر عراقی بود که به شدت مقاومت می‌کرد و ما را زمین گیر کرده بود، به خصوص تیرباری که یک نفس می‌بارید و نفس ما را گرفته بود. عبدالقادر که جلوتر از ما بود، نگران آمد روی خط من و گفت: جلال چرا عقب افتادی؟

گفتم: دوشکا، راهمان را بسته!

صدای محکم‌ش پشت بیسیم پیچید. پس چرا معطل هستی، سریع بزنش!

از این دستور قاطع عبدالقادر جان گرفتم. به آرپی جی زن گفتم: بزنش!

آرپی جی زن بلند شد و با اولین شلیک، موشک آرپی جی را به سینه تیربار کوبید و راه نفوذ ما باز شد و توانستیم نفوذ کرده و مقر را تصرف کنیم. این جا بود که نقش یک فرمانده قاطع را به چشم دیدم.

ساعتی بعد به شدت مجروح شده و به حالت نیمه بی‌هوش داخل یکی از کانال‌ها افتادم. وقتی نیروهای خودی عقب نشینی کردند، عراقی‌ها هم بدن نیمه جان مرا به عقبه خود منتقل کردند و بعد از بهبودی نسبی در اردوگاه ۱۱ تکریت دوران اسارت من شروع شد.

بعد از عملیات کربلای ۱۰ بود که تعدادی از نیروهای گردان قمرینی هاشم علیه السلام را به آن اردوگاه آوردند، که در آن میان سید علی میرزایی را شناختم. اولین چیزی که از او پرسیدم، حال عبدالقادر بود...

با شنیدن خبر شهادت عبدالقادر، احساس کردم برادر خودم را از دست داده‌ام!

این یک دستور است!

محمد امین محمدی

عملیات کربلای ۴، ساعت حدود ۴ صبح بود. پیش از این هاشم، فرمانده تیپ امام حسن علیه السلام، یک خط مستقیم با حاج نبی فرمانده لشکر ۱۹ فجر در اختیار من گذاشته بود. رفتم روی خط حاج نبی. گفت: موقعیت!

گفتم: رضانی دیگر!

موقعیت ما دقیقاً شده بود مثل حالتی که در عملیات رمضان پیدا کرده بودیم، هر لحظه فشار و نیروی عراقی‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد. گویی عراقی‌ها در منطقه عملیاتی چشم انتظار ما بودند، بی‌وقفه نیروهای تازه نفس دشمن با تجهیزات کامل وارد خط شده، آتش دشمن توپخانه و خمپاره آنها هم که گرم گرم بود.

حاج نبی گفت: صبر کن تا کسب تکلیف کنم!

هم زمان پیک حاج احمد [سردار عبدالله زاده] به من رسید. جریان را گفتم. رفت و برگشت گفت: حاج احمد می‌گه بکشید عقب!

حاج نبی هم آمد روی خط و گفت: سریع نیروها را بکشید عقب...

به هر کس می‌دیدم می‌گفتم برو عقب. تا رسیدم به عبدالقادر. گفتم: عبدالقادر سریع بچه‌ها را جمع کن بفرست عقب.

صورتش برافروخته بود، گفت: ما برای گرفتن این مقراین همه زحمت کشیدیم،

این همه شهید و زخمی دادیم...

با حالت دستوری گفتم: می‌گم بکش عقب!

با عصبانیت گفت: من عقب نمی‌آیم، می‌خواهم آن قدر بجنگم تا شهید بشم!!!

دیدم کوتاه نمی‌آید. گفتم: عبدالقادر دستور فرماندهی است، یعنی دستور امام...

با تمام قلدری اش خیلی مطیع و ولایت پذیر بود. تا اسم امام را آوردم، کوتاه آمد و

شروع کرد به عقب فرستادن نیروهایش...

این فرمانده شماست...

برادر صحراگرد

عراقی‌ها در حدود دوازده کانال تقسیم شده و به شدت در برابر مقاومت می‌کردند. چشمم افتاد به عبدالقادر. پائین یکی از کانال‌ها ایستاده بود. چهار، پنج نارنجک دست گرفته بود و بی‌وقفه ضامن آن را با دندان می‌کشید و می‌انداخت داخل کانال. تمام وجودش شده بود خاک، موهای سروصورت، حتی چشم‌هایش هم به رنگ خاک درآمده بود.

عبدالقادر را به نیروهایم نشان دادم و گفتم: نگاه کنید، این عبدالقادره، فرمانده شما...

در همین حین، ترکشی به تنش نشست و زخمی شد. جلال فرخی فرمانده یکی دیگر از گروهان‌های گردان بود، دیدم تیرخورد و افتاد داخل کانال. سریع خودم را به او رساندم. کلت منور را از کمر بندش باز کردم، کالک عملیات را هم از جیبش کشیدم بیرون.

عقب آمدم، دیدم عبدالقادر نیست، فکر کردم، او هم شهید شده. نگران دنبال بچه‌ها آمدم عقب. دیدم عبدالقادر پشت خاکریز بعدی است. گفتم: کوجلال؟ گفتم: تیرخورد، بعد هم دوتا عراقی زیر بغلش را گرفتند و بردند.

گفتم: کوحاج عین الله؟

گفتم: تیرخورد به سرش، شهید شد.

اشک توی چشمهای عبدالقادر پیچید، از ته دل آهی کشید. حاج عین الله بعد

۱. شهید حاج عین الله اکبری باصری در تیرماه سال ۱۳۳۵ در روستای شهیدآباد به دنیا آمد. عین الله پس از سه برادر شهیدش نورالدین، محمد شفیع و هدایت الله با اصرار فراوان پدر و مسئولین سپاه را برای اعزام به جبهه مجاب می‌کند و نهایتاً در چهارم دی سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ به برادران شهیدش می‌پیوندد و پیکرش پس از چهل روز به شهر و دیار خود باز می‌گردد.

از سه برادرش، چهارمین شهید خانواده اکبری بود.

دستور عقب نشینی آمده بود، هر جور بود خود را کشیدیم عقب.

در عقبه، عبدالقادر باقی مانده گردان را جمع کرد. سخنانش داروی آرام بخشی بود بر زخم های کربلای ۴. با حرف هایش همه آرام شدیم، علت عقب نشینی را توضیح داد، گفت: به علت عدم موفقیت سایر یگان ها، علی رغم میل باطنی مجبور شدیم عقب نشینی کنیم.

علمدار

کاظم یزدانشناس

سال ۶۳ که عبدالقادر فرمانده گردان فاطمه الزهرا علیها السلام در تیپ موسی بن جعفر علیه السلام بود من بی سیم چی اش بودم، وقتی هم شد فرمانده گردان قمر بنی هاشم علیه السلام، به خاطر علاقه ای که به ایشان داشتم باز شدم بی سیم چی عبدالقادر. جز وقت خواب، از عبدالقادر جدا نمی شدم. به خصوص زمان های عملیات، از ترس اینکه گرفتار نشوم قدم به قدم با عبدالقادر می رفتم.

عملیات کربلای ۴ که شروع شد، هاشم اعتمادی آمد روی خط عبدالقادر. گفت: عبدالقادر امشب علمداری، می خواهم ببینم چه کار می کنی! همیشه هاشم، عبدالقادر را علمدار خطاب می کرد. وقتی دستور عقب نشینی در کربلای ۴ آمد، عبدالقادر گفت: کاظم بی سیم را بردار و بکش عقب! گفتم: من تنها جایی نمی روم، بیا تا با هم برویم.

گفت: من می خوام ببینم عاقبت مجروح هایی که جلو ماندن چه می شود! در آن محشر، نگران نیرو هایش بود و نمی توانست بی خبر از آنها برگردد. گفتم: من هم می مانم، من یک بار به تنهایی گیر افتادم، دیگر نمی خواهم آن بلا سرم بیاید.

کلتش را کشید و داد دستم و گفتم: بیا، کلت من را بگیر و برو!
 دیدم کوتاه نمی‌آید. برگشتم عقب. روز بعد سراغش را از بچه‌ها گرفتم. پیدایش
 کردم. رفتم سراغش گفتم: چه خبر؟
 با ناراحتی گفت: عراقی‌ها، شهدا را از مجروحین جدا کردند، مجروحین را به
 اسارت بردند.



خدا مرگشان بدهد!

جواد فرخی

۴/۱۰/۱۳۶۵، شب عملیات کربلای ۴ بود. دستور عقب نشینی داده شد، شروع
 کردیم به عقب آمدن. من دوشادوش عبدالقادر عقب می‌آمدم. در مسیر برگشت
 چشممان افتاد به یک سنگر عراقی. عبدالقادر به سنگر اشاره کرد و گفت: بریم
 اونجا چند دقیقه بشینیم!
 لبه ورودی سنگر، روی یک گونی خاک نشستیم. از ساعت ۳ عصر روز قبل که از
 مقر ۷۵ حرکت کردیم، علی‌رغم فعالیت زیادی که داشتیم، جز جیره جنگی چیزی
 نخورده و به شدت گرسنه بودیم. عبدالقادر گفت: جواد توی این سنگر نگاه کن
 بین چیزی برای خوردن پیدا میشه!

وارد شدم. سنگرتاریک بود. نشستم و دست روی زمین سرد سنگر کشیدم شاید چیزی که بشود خورد، پیدا کنم. چیزی نبود. عبدالقادر اشاره کرد و گفت: نترس، برو آخر سنگر، شاید چیزی پیدا شد.

هنوز حرفش تمام نشده، متوجه صدایی در آخر سنگر شدیم. صدایی مثل خوردن شدن یک چیز خشک زیر دندان!!!
عبدالقادر گفت: این صدای چیه!

من جلوسنگر میخکوب شده بودم. خودش رفت داخل سنگر، من هم پشت سرش. چشممان که به تاریی عادت کرد، دیدیم در انتهای سنگریک افسر عراقی خودش را به گوشه سنگر چسبانده. به شدت مجروح شده و خون زیادی از او رفته بود. تا چشمش به ما افتاد مشتش را به سمت دهان برد و چیزی در دهانش ریخت. بعد هم صدای کِرپ کِرپ از دهانش بلند شد. از میان لب‌های درشتش یک دانه نخودچی له شده بیرون افتاد!

با آن جراحتش یک ساعت دیگر هم زنده نمی ماند اما دست از خوردن بر نمی داشت. عبدالقادر گفت: خدا مرگشان بدهد، حالم بهم خورد. بلند شو بریم که از غذا خوردن سیر شدم.

کشیده خنده!

برادر صحراگرد

خیلی پر شور و نشاط حرف می زد. حرف هاش چون از دل بر می آمد، به دل هم می نشست. خوب که از جهاد و شهادت می گفت، می زد کانال شوخی. می گفت: حالا با این تفاسیر فهمیدید که اگر یک عراقی دیدید باید چه کار کنید؟

- یه رگبار ببندیم به شکمش!

- یه نارنجک بندازیم تویقش!

می خندید، دستان گوشت آلودش را در هوا تکان می داد و می گفت: نه برادر من،

باید شپلاق بکشید زیرگوشش!

از منطقه عملیاتی کربلای ۴ برمی‌گشتیم. چشمم افتاد به یک نفر که خاکی و خسته، تنها سینه خاکریز ایستاده بود. تا من را دید، بدون اینکه کلامی حرف بزند به قمقمه آب اشاره کرد. فهمیدم تشنه است، آب می‌خواهد. قمقمه ام را گرفتم طرفش. با حرص همه آب قمقمه را سرکشید. قمقمه را گرفتم و گفتم: یا علی. وقتی از او جدا شدم، عبدالقادر خودش را به من رساند. گفت: می‌دونی این کی بود؟

گفتم: فک کنم از بچه‌های لشکر عاشورا بود!

شروع کرد به خندیدن. گفت: بنده خدا، این همون عراقی بود که با هم قرار گذاشتیم شپلاق بکشیم زیرگوشش! متحریانه نگاهم بین عبدالقادر و عراقی چرخید. زدم زیر خنده. با خنده رفتم سمت عراقی و فرستادمش پیش سایر اسرا تا به عقب منتقلش کنند.

بنویس شهید...

وجیه الله فرمند

بعد از عملیات کربلای ۴ رفتم مقر تیپ امام حسن (علیه السلام)، از آن جا هم رفتم سراغ عبدالقادر. بیرون سنگرش نشسته بود و گریه می‌کرد. گفتم: چی شده؟ همین طور که رد اشک از دوسمت صورتش جاری بود گفت: بدبخت شدم. همه دوستان و عزیزانم رفتند.

با دست پشت پایش زد و گفت: هرچه می‌گویم بایستید تا من هم بیایم می‌گویند نه تو باید بمانی و فرماندهی کنی! مرا دعوت کرد به داخل سنگرش. گوشه‌ای نشست و به دیوار سنگرتکیه داد. گفت: آقای فرمند خط شما خوبه؟ گفتم: بد نیست؟

یک مقوای سفید گذاشت جلوییش، بعد شروع کرد به بریدن آن. شد پانزده تکه. گفت: آقای فرهمند آگه زحمت نیست اسم دوستان شهیدم را روی این مقواها بنویس، می خوام بزنم به دیوار این سنگر، تا همیشه جلو چشمم باشند!

شروع کردم به نوشتن اسم شهدایی که عبدالقادر می گفت. چهارده اسم نوشتم و چسباندم به دیوار سنگر. یک مقوا زیاد آمد. گفتم: یکی دیگه مانده!

عبدالقادر ابرو درهم کشید و فکر کرد و گفت: اسم دیگه یادم نمیاد. از همسنگرانش پرسید. آنها هم موردی یادشان نیامد تا اضافه کنم. چشم های منماکش، درخشید. گفت: آقای فرهمند، خدا وکیلی بنویس عبدالقادر سلیمانی! گفتم: خدا نکنه، قرار نیست که همه شهید بشن، خدا شما را نگه داشته که این بچه ها را رهبری کنید!

خیلی جدی گفت: این حرف ها همه کشکه، آن ها که رفتن هنر کردن. آن قدر فرمانده هست که بیان این گردان را اداره کنند!

باز دلم نیامد بنویسم. گفت: آقای فرهمند تو را به حضرت زهرا ع قسم می دم بنویس!

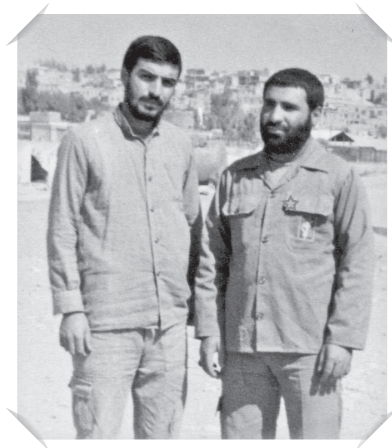
نوشتم، عبدالقادر. خیلی محکم گفت: نه. بنویس "شهید عبدالقادر سلیمانی".

با دست لرزان نوشتم شهید عبدالقادر سلیمانی. چهره اش به خنده باز شد، سایر همسنگران هم.

گفت: من بعد از شهادت دوستانم دیگر طاقت ماندن ندارم، اگر همه بخوان مرا نگه دارن، از خدا می خوام که مرا نگه نداده و برای آن روز و آن ساعت، لحظه شماری می کنم.

مقوایی را که روی اسمش را نوشته بودم، برداشت. نگاهی به اسم خودش کرد. آن را گرفت سمت یکی از بچه های سنگر، به پتوهای گوشه سنگر اشاره کرد و گفت:

این را بگذار بین آن پتوها، می دانم که به درد شما می خوره.
 بعد از کربلای ۵ بود. آقای استوار، جانشین تیپ را دیدم که بسیار ناراحت است.
 گفتم: چی شده آقای استوار؟
 با ناراحتی گفت: بچه های خوبمان یکی یکی دارند می روند. اسلامی نسب رفت،
 باقری رفت، زارع رفت... همین جور اسم آورد تا رسید به اسم عبدالقادر.
 اسم عبدالقادر را که آورد، تنم لرزید. رفتم سمت سنگر عبدالقادر. وارد شدم.
 چشمم دورتا دور سنگر چرخید. در بین اسم شهدا، همان مقوا که رویش نوشته بودم
 ”شهید عبدالقادر سلیمانی“ بین نام سایر شهدا خودنمایی می کرد.



جامانده...

یکی از همزمان شهید

شب جمعه بعد از عملیات کربلای ۴ بود. در نمازخانه گردان، دعای کمیل به
 پا بود. دعا که شروع شد صدای هق هق و ناله عبدالقادر همه حواس ها را به خود
 کشید. ناز و نیازش با خدا بیش از فرازهای دعای کمیل دل را می لرزاند...
 - خدایا چرا من از غافله دوستانم جا ماندم....

- چرا دوستانم را پذیرفتی اما من را نه ...

- فردای قیامت من چه کنم ...

اشک بود که مثل کودکی مادر از دست داده، از دو دیده عبدالقادر روی صورتش جاری بود. نگاهش که می‌کردید چنین اشک می‌ریزد، باور نمی‌کردید این همان فرمانده‌ای است که در میدان جنگ جلو هیچ تیرو خمپاره‌ای قد خم نکرده است.

تعبیر خواب ...

برادر دهقانی

بعد از عملیات کربلای ۴ بود، یکی دوشب مانده به عملیات کربلای ۵. صبح از خواب بیداره شده و وارد محوطه گردان شدم. چشمم افتاد به عبدالقادر که بسیار ناراحت و توی فکر بود. گفتم آقای سلیمانی اتفاقی افتاده، چرا ناراحت هستید؟ روی صورتش لبخندی مهربان نقش بست و گفت: چیزی نشده، خواب پریشان دیدم!

بی آنکه من چیزی بگویم ادامه داد: دیشب، در عالم خواب دیدم در دشتی وسیع، زمینی بود که به من نشان می‌دادند و می‌گفتند باید این زمین را بخری، عاجزانه گفتم من پول این زمین را ندارم، اما اصرار می‌کردند که این زمین متعلق به شماست و باید پولش را بدهی!

گفتم ان شاء الله خیر است. شانه‌ای بالا انداخت و رفت. همان روز وقتی روحانی گردان را دیدم، جریان خواب عبدالقادر را گفتم و تعبیر خواستم. حاج آقا فکری کرد و گفت: این خواب آسمانی است و خبر از شهادت قریب الوقوع آقای سلیمانی می‌دهد!

یک تکه چوب!

کاظم یزدانشناس

در مقرر ۷۵، برای اعزام به منطقه عملیاتی کربلای ۵ آماده می‌شدیم. بچه‌ها به صف ایستاده بودند، من هم رفتم آخر صف ایستادم. عبدالقادر از جلو نظام داد. بعد هم شروع کرد در امتداد صف حرکت کردن. تا من را دید، گفت: کاظم بیا جلو کارت دارم.

رفتم جلو صف. گفت: این گروهان را با نظم حرکت بده سمت اتوبوس‌ها. قبل از اینکه کارم را شروع کنم، چشمم افتاد به یک تکه چوب که روی زمین افتاده بود. بی هدف آن را برداشتم، در حالی که با آن چوب بازی می‌کردم و در هوا می‌چرخاندم، بچه‌ها را به سمت اتوبوس حرکت دادم. یک دفعه دیدم یکی چوب را از دستم کشید. عبدالقادر بود. گفت: مرد مؤمن این چیه، بچه‌ها فکر می‌کنن می‌خواهی با این بترسونیشون! مهربانی اش ستودنی بود، حتی نمی‌گذاشت نیروهایش با دیدن یک چوب نگران شوند.

رفتارش مرا یاد آن آیه معروف افتادم. «أشداء علی الکفار رحماء بینهم» [بر کافران سخت‌گیر و با همدیگر مهربانند].

زمانی برای عبادت...

محمد علی مقامی

صبح ۱۳۶۵/۱۰/۳، در پادگان معاد بودیم که خبر آمد گردان را برای عملیات آماده کنید. من تدارکات گردان قمر بنی هاشم علیه السلام بودم. عبدالقادر گفت: سریع برو یک ماشین پراز مهمات آماده کن تا برای شب مشکلی نداشته باشیم. تا مهمات را گرفتم و پیش عبدالقادر برگشتم، چند ساعت گذشت. گفت: چرا اینقدر دیر؟ گفتم: انقدر این و آن را دیدم تا توانستم این ماشین مهمات را بگیرم!

ساعت حدود یازده شب بود که تدارکات را به شلمچه رساندم. یکی از بچه‌های ایزدخواست به اسم آقای صالحی با من بود، به روپرو اشاره کرد و گفت: اینجا چه شهریه!

گفتم: شهر کجا بوده، ظاهراً عملیات لورفته، این‌ها هم منوره‌های عراقی هاست که روی منطقه می‌ریزد.

حیره جنگی گردان را تقسیم کردم، گردان هم حرکت کرد. دشمن توی منطقه آب انداخته بود و زمین شل و گل بود. چشمم افتاد به چند تا از نیروها که توی گل فرو رفته بودند، با سختی به کمک دو نفر دیگر توانستم یکی از آنها را بیرون بکشم. دود و بوی باروت شلمچه را در خود فرو برده بود، باران غم روی شلمچه می‌بارید. به هر ترتیب بود همان شب پرونده عملیات کربلای ۴ باز نشده، بسته شد و گردان قمر بنی هاشم با اینکه پیش روی خوبی داشت عقب نشینی کرد.

گذشت تا دو هفته بعد. ساعتی به آغاز عملیات کربلای ۵ مانده بود. به اتفاق عبدالقادر رفتیم به شلمچه، جایی که قرار بود گردان قمر بنی هاشم علیه السلام از آنجا وارد عمل شود. چون مسئول تدارکات گردان بودم، مراقب از همه به خط برد تا مسیرهایی را که باید مهمات به نیروها برسانم را ببینم. زمین شلمچه خیس و گل آلود بود. عبدالقادر چشم چرخواند و نگاهش روی یک سنگر سه نفره کوچک که داخل خاکریز درست شده بود ثابت شد. رفت داخل سنگر. دنبالش رفتم. رو به قبله نشست. فهمیدم می‌خواهد با خدایش خلوت کند. از عبدالقادر جدا شدم و رفتم برای آوردن ماشین تدارکات. ساعتی در این خط با ماشین می‌رفتم و می‌آمدم، اما هنوز عبدالقادر از آن سنگر کوچک خارج نشده بود. رفتم پشت سنگر و گفتم: عبدالقادر، چی کار می‌کنی، چرا بیرون نمی‌آی؟

صدایی از دل سنگر بیرون آمد و به جانم نشست: مقامی، بذار کمی با خدام تنها باشم و عبادت کنم.

گفتم: هر چه صلاح می‌دانی!

رفتارش عجیب شده بود. عبدالقادری که خنده از لبش نمی‌افتاد و در هر شرایطی شوخی و مزاحش به پا بود، این اواخر هم کم حرف شده بود و هم کم خنده. بیشتر وقت‌های آزادش به عبادت و نیایش با خداوند می‌گذشت. گاهی برایم زبان باز می‌کرد و در دل می‌کرد و می‌گفت: مقامی، دیگه خسته شدم. پنج ساله جبهه هستم. ان شاء الله که خدا، در این عملیات از من راضی بشه!

وقتی بلاخره راضی شد و از آن سنگر کوچک دل کند گفت: مقامی، الان ولی الله شهید شده و داره با حوری‌های بهشتی دست و پنجه نرمه می‌کنه!

یادم افتاد به یک ماه پیش، قبل از اینکه از آباده حرکت کنیم. من با کارهای لوله کشی کمی آشنایی داشتم، عبدالقادر از من خواست تا برای لوله کشی ساختمان نو سازش بروم. به اتفاق علی فرخی رفتیم خانه عبدالقادر. کار لوله کشی تا ساعت ۱۱ شب طول کشید.

کار که تمام شد، برای استراحت، چند دقیقه کنار عبدالقادر نشستیم. دلش برای برگشتن به جبهه پرمی‌زد. رو به من گفت: آقای مقامی، من می‌دانم برای اینکه این انقلاب پایدار بماند، باید از هر خانواده یک شهید در راه انقلاب بدهیم!

کمی مکث کرد و ادامه داد: از خانواده شما که برادرت شهید شد، از خانواده ما یا من باید شهید شوم یا برادرم ولی الله!

بعد چشم به علی فرخی دوخت و گفت: از خانواده فرخی هم یا علی باید شهید شود یا برادرش جلال!

عبدالقادر یقین داشت که از خانواده‌اش یک نفر باید فدای این انقلاب شود و

۱. یک ماه از آن شب نشینی نگذشته بود که از خانواده سلیمانی، عبدالقادر شهید شد. از خانواده فرخی هم خبر شهادت جلال آمد، اما پیکرش نه. مراسم و ختم جلال فرخی در آباده گرفته شد و مدتی بعد خبر آمد اسیر است.

حالا در اولین روز کربلای ۵، می‌ترسید که برادرش ولی‌الله گوی سبقت را از او بگیرد و جلو بزند.

شب دوم عملیات کربلای ۵ بود. در یک مقر عراقی بودیم که شب اول تصرف شده بود و بچه‌های به یاد اسلامی نشب اسمش را گذاشته بودند مقر ابوذر. عبدالقادر و آقای محمدی که فرمانده گردان بود رفتند برای بررسی منطقه و من هم کنار آقای پاسپار ماندیم. نیم ساعتی گذشت، آقای پاسپار گفت: مقامی بیا برگردیم.

گفتم: اینها فرمانده گردان هستند، زشته برگردند ببینند ما نیستیم.

با این حال کمی عقب آمدیم. در مسیر جیب فرمانده لشکر، حاج نبی رودکی را دیدم. یک آنتن بلند بی‌سیم روی جیب بود. حاج نبی گفت: برادر کمک کن این آنتن بی‌سیم را باز کنیم، من باید برم جلوشناسایی.

آنتن را که باز کردم، برگشتم همان محل جدا شدن از عبدالقادر. نیم ساعتی ایستادم تا عبدالقادر تنها آمد. گفتم: کو محمدی؟

گفت: مجروح شد، امشب مسئولیت گردان افتاد رو دوش من!

رفتیم سمت گردان. جیره جنگی را تقسیم کردم. عبدالقادر دستور آماده باش داد. بچه‌ها، حال و هوای عجیبی داشتند. صورت‌هایشان سرخ و برافروخته بود. با جان و دلشان می‌دانستند کجا می‌روند. فانوسقه‌ها محکم، بند حمایل روی دوش، کلاه آهنی روی سر، اسلحه‌ها محکم در دست. همدیگر را محکم در آغوش می‌کشیدند و با اشک از همدیگر حالیت می‌طلبیدند...

عبدالقادر گردان را حرکت داد. من ماندم، اما از بی‌سیم‌ها پی‌گیر کار بچه‌های گردان بودم و می‌شنیدم که چه با سختی در حال پیش روی هستند. نزدیکی‌های صبح بود که یکی یکی باقیمانده گردان به عقب آمدند، هرچه چشم انداختم خبری از عبدالقادر نبود. تعداد زیادی از بچه‌ها شهید و زخمی شده بودند. همان اندک را سوار بر توپوتا به مقر گردان فرستادم.

صبح فرماندهان تیپ آمدند محل استقرار گردان. گفتند نیروها را به خط کن، باید برای مرحله بعد عملیات به خط بروند.

گفتم: از گردان قمر کسی نمانده!

اصرار کردند. بچه‌ها را صدا زدم. همه به خط شدند و شدند ۲۷ نفر! از گردان ۲۷۰ نفری، همین تعداد سرپا مانده بود، آنها هم با اشتیاق رسیدن به هم‌زمانشان، به سمت منطقه عملیات حرکت کردند. دیگر عبدالقادر را ندیدم تا هفتاد روز بعد...



در کنار مرحوم حاج احمد نکوئی مهر

یک برخورد گرم!

سعید دانشمندی

روزهای پرتلهایی بود، روزهای بعد از کربلای ۴. هیچ کس را بیکار نمی دیدین، از وقتی خبر عملیات غریب الوقوع رسیده بود، همه در تدارک بودند. تیپ جدید التأسیس امام حسن علیه السلام هم با همت [شهید] هاشم اعتمادی، داشت خود را برای نبرد در کارزاری جدید آماده می کرد. من هم که در واحد تسلیحات تیپ بودم، تمام توانم را برای گرفتن همه جور سلاح و مهمات از قرارگاه به کار بسته بودم تا هر چه

سریعتر بتوانیم برای عملیات‌ها و خطوط پدافندی آماده شویم.

در این زمان خط پدافندی جزیره مجنون هم در اختیار تیپ امام حسن علیه السلام بود و ما باید یک گردان راهم برای شرکت در عملیات آماده و تجهیز می‌کردیم. فرماندهی تیپ دستور داده بود که گردان قمر بنی هاشم (علیه السلام) را از لحاظ تسلیحاتی تکمیل کنید، به مقر ۷۵ رفتیم. در مقر، روبروی ورودی، یک تپه بود که روی آن جاده‌ای کشیده شده بود و در حاشیه آن جاده تا بالا تعدادی سنگ‌درست شده و گردان قمر در این سنگرها مستقر بودند. وارد جاده شدم. اولین سنگ‌را که رد کردیم، دیدم عبدالقادر با خنده دارد به سمت من می‌آید. به هم که رسیدیم همدیگر را در آغوش گرفتیم و سلام و احوال‌پرسی. همان جور که مرا در آغوش گرفته بود و می‌خندید گفت: این چه سرو وضعیه، اینجا چی کار می‌کنی؟

سه چهار ماه بود که به علت مشغله زیاد و آماده باش، به مرخصی نرفته، حتی فرصت اصلاح کردن موهایم را هم پیدا نکرده بودم و موهایم بسیار بلند شده بود. گفتم: آدمم کمبودهای تسلیحاتی گردان را تکمیل کنم!

لبخند زیبایی روی لبش نشست بود. گفت: این دفعه با این سرو وضع توی گردانم راحت می‌دهم، ولی دفعه دیگه با این موهای بلند اجازه نمی‌دم!

خیلی جدی گفتم: این دفعه را همین جور آدمم توی گردانم، کارت را هم راه می‌اندازم، دفعه دیگه آدمم، پلاکارد "خوش آمدی" ننوشته بودی، پاتوی گردان نمی‌ذارم!

صدای قهقهه‌اش بلند شد. از خنده صورتش گل انداخت. گفت: خیلی حاضر جوابی!

دستم را گرفت و مهربان گفت: خسته ای، بیا اول بریم نماز بخون، نهار هم با هم بخوریم بعد بریم سراغ کمبودها. با هم رفتیم داخل یک سنگ‌اجتماعی. نماز جماعت ظهر و عصر را خواندیم.

بعد نماز همان جا سفره وحدت پهن شد. بسیجی‌های گردان و کادر گردان سر یک سفره نهار را خوردیم، بعد هم دعای سفره خوانده شد. بعد هم رفتم سرکارم و گردان را از نظر تسلیحات آماده کردم.

شب اول

جمشید مسلمی

۱۳۶۵/۱۰/۱۹، شب اول عملیات کربلای ۵ بود. گردان‌های خط شکن در منطقه پنج ضلعی خط را شکسته و وارد خط عراقی‌ها شده بودند.^۱ گردان ما بنا به دلایلی نیم ساعت دیر به خط رسید، آتش دشمن فوق العاده زیاد بود و امکان پیشروی برای گردان قمرینی هاشم علیه السلام فراهم نشد و ما در اولین خطی که آزاد شده بود زمین گیر شدیم. جایی که معروف بود به سه راه پتروشیمی [موقعیتی که بعد معروف شد به امام رضا علیه السلام]. از آغاز عملیات، تا روز بعد یعنی ۲۰ دی، همان جا زمین گیر بودیم و به علت حجم شدید آتش دشمن امکان پیشروی برای ما نبود. آتش آنقدر سنگین بود که حتی بچه‌ها نمی‌توانستند برای قضای حاجت از جانپناه شان خارج شوند. از طرف دیگر جیره جنگی ما به اندازه یک روز ماندن نبود و صبح روز اول عملیات تمام شد. برای همین کم‌کم گرسنگی به ما فشار می‌آورد که این موضوع توان ما را برای رودررویی مستقیم با دشمن می‌گرفت. چشمم افتاد به یک تانک عراقی که نزدیکی ما منهدم شده بود. فکری به ذهنم خطور کرد. می‌دانستم در تانک جیره غذایی ۴۸ ساعته برای خدمه تانک وجود دارد.

۱. عملیات کربلای ۵، دو هفته بعد از عملیات کربلای ۴ شروع شد. در عملیات کربلای ۴، گستره عملیات از دهانه فاو بود تا شلمچه که عمده لشکرهای عمل‌کننده موفق به شکستن خط خود نشدند. تنها خطی که شکسته شده و نیروها با موفقیت وارد عمل شدند، خط لشکر ۱۹ فجر بود یعنی منطقه پنج ضلعی در کانال ماهی. همین خط برای نفوذ در دل دشمن در عملیات کربلای ۵ انتخاب شد و خط مجدداً توسط گردان‌های خط شکن لشکر ۱۹ فجر یعنی گردان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و گردان امام حسین علیه السلام شکسته شد و سایر لشکرها از این خط وارد منطقه عملیاتی شد.

موضوع را به یکی از بچه‌ها گفتم. سریع خودمان را به تانک رساندیم و جیره را در آوردیم. بچه‌ها که دیدند این راه مناسبی برای خلاصی از گرسنگی است، یکی یکی به سمت تانک‌های منهدم شده دیگر که در دشت پراکنده بودند حرکت کردند. دو تا از بسیجی‌ها از یک تانک عراقی بالا رفتند و چند دقیقه بعد سرو کله یک افسر عراقی که دست‌هایش را بالا گرفته بود از دهانه تانک پیدا شد. عراقی لباس و پوتینش را در آورده بود. یکی از بچه‌ها به شوخی با لهجه محلی گفت: توسی چی، پوتین مونوردی!!!

عراقی را تخلیه اطلاعاتی کردیم. ظاهراً او را با تانک‌هایش فرستاده بودند که جاده سمت چپ کانال ماهی را ببندد که نیروهای ما تانکش را زده بودند. تانک عراقی را زیر رو کردیم در آن یک کالک از منطقه عملیات بود، آن را به عبدالقادر دادیم. عبدالقادر نقشه را بررسی کرد. چند دقیقه روی خط و خطوطی که برای ما عجیب و غیرقابل فهم بود خیره شد. بلافاصله مسیری که ما را به خطی که باید عمل می‌کردیم می‌رساند از روی آن نقشه پیدا کرد. دستور آماده باش داد. بعد از ظهر روز ۲۰ دی بود که شروع به حرکت کردیم. پا که توی جاده گذاشتیم، فریاد عبدالقادر بلند شد: همه برن حاشیه جاده، هیچ کس تو جاده نباشه... نیروها خودشان را به حاشیه جاده کشاندند. آخرین نفر هم که از جاده خارج شد، ناگهان جاده شد جهنم، عراقی‌ها با هر چه داشتند جاده را می‌کوبیدند. اما با درایت عبدالقادر حتی یک نفر از گردان هم در آن سیل آتش زخمی نشد. آتش سنگین پانصد متری ما را عقب داد و در یک مفر عراقی مستقر شدیم. عبدالقادر برای جابه‌جایی درخواست نفر برداد. تا نفرها برسند هوا تاریک شده بود. شش نفر برآمد. همه گردان، سوار شدیم و تا جایی که می‌شد با نفربر جلورفتیم. عبدالقادر، آن قدر زیبا و حساب شده ما را پای کار برد که نه با سیم خارداري برخورد کردیم نه با سنگر کمینی درگیر شدیم. وقتی ساعتی بعد همین مسیر را

بی عبدالقادر برمی‌کشیم، مدتی بین سیم خاردارها و سنگر کمین دشمن گیر افتادیم و حسابی اذیت شدید و تلفات دادیم!



فرق شکافته

جواد فرخی

شب آغاز عملیات کربلای ۵، شور و شوق عجیبی بین نیروهای گردان قمر بنی هاشم علیهم‌السلام بود. به خصوص دعای توسلی که بچه‌های گردان قبل از حرکت خواندن حال و هوای عجیبی به همه داده بود. دعا که تمام شد همه، رفیق و غریب با اشک هم دیگر را در آغوش می‌کشیدند، حالیت می‌طلبیدند و از یکدیگر تقاضای شفاعت می‌کردند.

ساعت ۹ شب بود که حرکت کردیم به نقطه رهایی و با فریاد الله اکبر به سمت دشمن یورش بردیم. صدای عبدالقادر در پشت بیسیم‌های گردان طنین ویژه‌ای داشت: بکشید دشمن نابکار را...

شب ۲۰ دی بود. وارد خاکریز نونی شکل شده بودیم. من فرمانده گروهان بودم، کنار عبدالقادر روی خاکریز نشسته بودم و روند پیشروی نیروها را بررسی می‌کردیم. یک لحظه دیدم قطره قطره خونی گرم کنار من به روی خاکریز می‌چکد. رد خون را

گرفتم، از پیشانی عبدالقادر بود. ترکش فرقیش را شکافته بود، اما عبدالقادر پرحرارت تر از قبل داشت فرمان پیش روی می داد.

در آن تاریکی شب، نور منورها که در خون تازه پیشانی عبدالقادر می تابید، فرق شکافته امیرالمؤمنین علیه السلام را در نظرم مجسم می کرد. اشک در چشمانم حلقه زد. گفتم: عبدالقادر، پیشانی ات غرق در خون ه، برو عقب، دیگه نیاز نیست شما جلوتریایی... مصمم گفتم: اشکال نداره، من امشب می خواهم طومار این دشمنان از خدا بی خبر را در هم پیچم!

دیدم کوتاه نمی آید. یک کلاه پشمی پیدا کردم و کشیدم روی سر و زخمش. چند دقیقه بعد من زخمی شدم و برای همیشه از عبدالقادر عقب افتادم.

سرخ چهره!

کاظم یزدانشناس

کربلای ۵ شروع شد. رمزی زهرا علیه السلام که در بی سیم پیچید. شب اول به دلیل حجم آتش سنگین زمین گیر شدیم. روز دوم بود، بعد از کانال ماهی. هاشم اعتمادی فرمانده تیپ امام حسن علیه السلام آمد روی خط عبدالقادر. مثل کربلای ۴ پرحرارات و محکم گفتم: عبدالقادر، امشب علمداری...

بچه های لشکر عاشورا سمت چپ ما بودند. یک منور شلیک کردند. آسمان بانور قرمز روشن شد. عبدالقادر به سنگری اشاره کرد و گفت: این سنگر فرماندهی عراقی هاست، ما باید به آن سمت برویم، امروز عصر تعداد زیادی ماشین عراقی ها آنجا رفت و آمد می کرد. نمی دانم نیرو می برد، اسیریا مجروح!

بعد گفتم یه منور دیگه بزنید!

با دقت دوباره منطقه را بررسی کرد و جهت حرکت گردان را مشخص کرد و دستور پیشروی داد.

منور که خاموش شد. حرکت کردیم. دسته اول، از گروهان اول رفت روی خاکریز پیش رو. یکی از بچه‌ها به اسم طائفی تیر خورد و افتاد روی خاکریز. عبدالقادر گفت: بشینید، یکی هم طائفی را بکشه پائین!

طائفی را کشیدیم پائین، شهید شده بود. قبل از اینکه شهادت طائفی بخواید روحیه‌ها را ضعیف کند، عبدالقادر خودش را کشیده بود روی خاکریز، بعد هم پرید آن سمت، دوید تا زیرپای عراقی‌ها. دنبالش دویدم. یک سنگ تیربار بود که مرتب خاکریز را می‌زد، عبدالقادر رفته بود زیر این سنگ تیربار.

خودم را با دو به سمت او کشیدم. همان طور که بی سیم روی دوشم بود، کلاش را مسلح کردم تا تیربار را بزنم. تا بلند شدم، عبدالقادر کشیدم روی زمین و نگذاشت شلیک کنم. گوشی را گرفت و به عقب، موقعیت تیربار را گفت.

گفتند: نوار تیرش که تمام شد، در حین عوض کردن نوار با آربی جی بزیندش. گوشی را که به من داد، یک ترکش به فرق عبدالقادر نشست. خون روی پیشانی و صورت عبدالقادر جاری شد. یک کلاه پشمی عراقی کشیدیم روی سرش.

به عقب گفتم: عبدالقادر سرخ چهره شده! آتش تیربار که کم شد کشیدیم جلو. منطقه عارضه طبیعی نداشت، اما پراز کانال و خاکریز بود...

نونی شکل

علی اکبر پاسیار

عملیات کربلای ۵ بود. من مسئول محور بودم که توسط فرمانده لشکر به من اطلاع داده شد تا خودم را سریع به خط گردان قمر بنی هاشم علیه السلام برسانم. فرمانده گردان، عبدالقادر زخمی شده و نیاز بود که یک نفر جایگزین او شود. گردان قمر بنی هاشم علیه السلام، گردان خط شکن تیپ امام حسن علیه السلام بود. عبدالقادر با شجاعت خط

را شکسته و وارد یک خاکریز نونی شکل شده بود.

پیش از این ما به خاکریزهای "ب" شکل در خط عراق برخورد می کردیم، اما این بار با یک سیستم دفاعی پیچیده که مشاوران نظامی اسرائیل برای عراقی ها ساخته بودند مواجه شدیم، خاکریزهای "ن" شکل. در این خاکریز به جای اینکه از یک سمت با دشمن روبرو شویم از سه جهت مورد فشار دشمن قرار می گرفتیم. در دهانه این خاکریز همچنین سه خاکریز موازی از هم قرار داشت، دور تا دور لبه خاکریز هم کانالی بود که از آن جا با انواع تیربارها وسط نونی را تیر تراش می زدند. همه این ها نشان از این بود که ورود و عبور از این خاکریزها محال است.

عبدالقادر وارد این خاکریز نونی شده، هر سه خاکریز موازی را شکسته و به انتهای نونی رسیده و همان جا زمین گیر شده بود. شب به نیمه راه نزدیک می شد که خودم را به نونی مورد نظر رساندم. عبدالقادر دو گروهان از گردان قمر بنی هاشم را با خود به جلو برده بود یک گروهان را هم به عنوان پشتیبان، در ابتدای نونی نگه داشته بود. به اتفاق گروهان سوم گردان قمر بنی هاشم بنا، خودم را درون نونی کشیدم.

آتش شدید دشمن از سه سمت هر گونه پیشروی را از ما گرفته بود. به هر ترتیب بود خودم را رساندم تا پشت خاکریز دوم، یعنی حدود پنجاه متری عبدالقادر. آتش سنگین دشمن مانع شد که از این جلوتر بروم. تا ساعت ۲، ۳ نیمه شب با بی سیم با عبدالقادر در ارتباط بودم.

گفتم: چه کسی مرد هست که خودش را به عبدالقادر برساند.

حجت اله ملک حسینی که فرمانده گروهان سوم عبدالقادر بود گفت: من.

حجت قد و بالای رشیدی داشت، قدش حدود دو متر بود. جایی که جرأت نمی کردیم حتی خمیده حرکت کنیم، او با این قد و قامتش، تمام قد ایستاد و گفت من می روم. رفت اما نرسیده به عبدالقادر شهید شد.

ساعت به ۳ نیمه شب نزدیک می شد. قرار بود لشکر عاشورا از سمت راست با ما

دست بدهند که تا آن زمان میسر نشد. در همین زمان به شدت زخمی شدم. یادم می‌آید حاج مجید سپاسی و هاشم اعتمادی که خود را تا آنجا جلو کشیده بودند، من را روی یک پتو گذاشتند و به عقب کشیدند.

عروج روح!

جمشید مسلمی

ساعت ۹ شب بود که وارد خاکریز نونی شکل شدیم، جایی که درگیری شدیدی با گارد ریاست جمهوری عراق داشتیم. دوگروهان، ازگردان قمر بنی هاشم ع خود را تا انتهای نونی جلو کشیدیم و یک گروهان عقب افتاده و ارتباط ما هم قطع شده بود. فاصله با عراقی‌ها بسیار کم شده بود و عراقی‌ها با چنگ و دندان از مقر خود دفاع می‌کردند. روبروی ما هم خاکریز بود، هم کانال. عراقی‌ها از بالا تیرسرم می‌زدند که به خاطر ساختار فشنگ خط عبور تیر دیده می‌شد. چون تیرها از بالا رد می‌شد فکر می‌کردیم اگر نیم خیز حرکت کنیم خطری ندارد. نیم خیز که می‌شدیم از پائین می‌خوریم. عراقی‌هایی که در کانال بودند با دوشکا تیر جنگی شلیک می‌کردند که رد تیرش مشخص نبود و بچه‌ها مثل برگ خزان روی زمین می‌افتادند.

ساعت ۱۲ نیمه شب بود که شروع کردند به پرتاب نارنجک. ترکش یکی از همین نارنجک‌ها فرق عبدالقادر را شکافت. خون را از صورتش کنار کشید و گفت: نگران نباشید چیزی نیست!

عبدالقادر در جوش و خروش بود، یک لحظه زمین نمی‌نشست. ساعت دو نیمه شب بود، عبدالقادر همچنان تمام قامت بچه‌ها را برای تسخیر آخرین خاکریز هدایت می‌کرد. کنار عبدالقادر بودم که ناگهان تیر کالیبر تیربار به تنش نشست. یکی به سینه، یکی به شکم. علمدار لشکر روی زمین افتاد. دستش را به سمت بالا کشید و آسمان را نشانه گرفته بود، شاید شکر می‌کرد و شاید می‌خواست دست فرشتگانی که به سویش دراز شده بود را بگیرد. نفس‌های آخر را می‌کشید. خدا را

گواه می‌گیرم، آن لحظه ستونی از نور، از سینه پر خون عبدالقادر تا آسمان کشیده شده بود. در آن نور، گویی پرواز روح عبدالقادر را نظاره می‌کردم.

نفس آخر را که بیرون داد، آن نور هم خاموش شد.

عبدالقادر که شهید شد، امیدها برای شکستن آن خاکریز هم از بین رفت و به ما دستور عقب نشینی داده شد. آن شب گردان ما ۹ شهید داد و ۴۵ مجروح. شهدا در دهانه خاکریز نونی ماندند، اما مجروحین را به هر ترتیبی بود به عقب منتقل کردیم.



من هم...

شکرالله طاهری - سردار حاج قاسم سلطان آبادی

من بیسیم چی حاج نبی فرمانده لشکر ۱۹ بودم. برای همین صحبت همه فرمانده گردان‌ها و محورها را از پشت بی‌سیم می‌شنیدم. عبدالقادر رفته بود روی خط سیروس شریفی. گفت: شریف... شریف... شریف...

قبل از اینکه سیروس جواب عبدالقادر را بدهد صدای "یا حسین" عبدالقادر پشت خط پیچید.

نوای یا حسین آخرین صدای عبدالقادر بود که در بیسیم فرمانده لشکر شنیده شد...

به اتفاق هاشم اعتمادی، مجید سپاسی و یکی دو نفر دیگر در یک ماشین نشسته و گردان‌ها را هدایت می‌کردیم. هاشم گوشی بی‌سیم را محکم به گوشش چسبانده بود. رفته بود روی خط عبدالقادر.

- هاشم هاشم عبدالقادر...

- عبدالقادر به گوشم...

- موقعیت...

- تیربار زمین گیرمان کرده...

- برو جلو...

- گروهان یک را فرستادم، همه خوردن!

- گروهان دوم را بفرست...

- فرستادم، همه خوردن...

- خودت برو...

- باشه رفتم.

صدای تیربار یک لحظه قطع نمی‌شد، انگار گلوله‌ها مستقیم به سمت گوشی بی‌سیم می‌آمد و صدایش در ماشین ما می‌پیچید. ناگهان صدای برخورد چند تیر و صدای عبدالقادر با هم در بی‌سیم پیچید: آه... من هم شهید شدم!!!

گمشده!

ولی الله سلیمانی

من فرمانده یکی از گروهان‌های گردان حضرت فاطمه (سلام الله علیها) از لشکر ۱۹ فجر بودم. بعد از مرحله اول عملیات کربلای ۵ بود که به پادگان معاد، مقر لشکر ۱۹ فجر برگشتم. از آقای مهدیان فر، سراغ عبدالقادر را گرفتیم. گفت: خبری از عبدالقادر

نیست، اما شهادتش بعید نیست!

توی دلم خالی شد. از چند نفر دیگر از دوستان، سراغ او را گرفتم، اما هیچ کس خبر قطعی از عبدالقادر نمی داد. با نگرانی رفتم به تعاون تیپ امام حسن علیه السلام. گفتند: عبدالقادر شهید شده و پیکرش در منطقه زیر آتش جا مانده!

باز یتیمی سراغ خانواده ما آمده بود. شهادت عبدالقادر برای من، خواهرم، مادرم و زن و بچه هایمان خیلی سنگین بود، به خصوص اینکه هنوز جسدش برنگشته بود و شاید هنوز بارقه امیدی از برگشتن عبدالقادر برای ما وجود داشت. روزهای انتظار شروع شد. بعد از آزادسازی خطی که عبدالقادر در آن شهید شده بود، جستجوی ما برای پیدا کردن پیکر عبدالقادر در معراج شهدا هم شروع شد. اما هر چه بیشتر می گشتیم، کمتر چیزی دستمان را می گرفت. علت هم این بود که عبدالقادر ساعتی قبل از عملیات کربلای ۵، برای گرفتن غسل شهادت به حمام رفته و پلاکش را از گردن باز کرده و فراموش کرده بود دوباره آن را به گردن بی اندازد، به همین علت پیدا کردن پیکرش، در میان خیل شهدایی که از منطقه عملیات به معراج شهدا می آمدند مشکل بود.

مدتی از شهادت عبدالقادر می گذشت. برادر خانم عبدالقادر، پیکری را شناسایی و به آباده فرستاد، اما هر چه کردم نتوانستم راضی شوم که این پیکر عبدالقادر است، برای همین آن پیکر را مجدداً به معراج شهدا اهواز بازگرداندم.

هفتاد روز از مفقود شدن عبدالقادر می گذشت که در معراج شهدا اهواز، پیکر شهیدی چشمم را گرفت. صورتش بر اثر ماندن زیاد بر روی خاک صاف شده و قابل شناسایی نبود. اما موهای کوتاه سرش، بادگیرتنش، ساعت دستش همه نشانه های عبدالقادر بودند که مرا در پیدا کردن عبدالقادر امیدوار کرد!



بچه شیرهای دنا

سردار احمد عبدالله زاده

آخرین باری که عبدالقادر را دیدم، زمانی بود که خون چشم هایم را پوشانده و می دیدم عبدالقادر برای برگرداندن من از کربلای شلمچه تقلا می کند! کربلای ۴،

۱. برادر اکبر پاسیار در این مورد می گوید: کربلای ۴، بیش از چند ساعت طول نکشید. صبح نشده دستور عقب نشینی داده شد. در مسیر عقب آمدن، دست یک مجروح که بینایی اش را از دست داده بود گرفته و عقب می آمدم. به آنتنی اول در منطقه پنج ضلعی که رسیدم دیدم چند تا از بچه ها دور مجروحی جمع شده اند. حاج احمد عبدالله زاده بود، مسئول خط. ابراهیم موحدی روی مین والمری رفته و بلافاصله شهید شده بود، حاج احمد هم که کنارش بود به شدت زخمی شده بود. شب و تاریکی و زمین گلی دست به دست هم داده بودند تا حاج احمد دیده نشود و زیرپوتین گردان هایی که به خط می رفتند کم کم در گل فرو برد.

چند تا از بچه ها دوش نشسته و او را از گل بیرون می کشیدند. سید مهدی فال اسیری، شهید جعفر عباسی، شهید ناصرورامینی و عبدالقادر برای برگرداندن حاج احمد بیش از دو کیلومتر راه برگشته بودند. به مجروحی که همراه خود آورده بودم گفتم: همین راه را ادامه بده...

دو زانو نشستم کنار بچه ها و گفتم: بذاری دوش روی دوش من!

بچه ها کمک کردند، حاج احمد را گذاشتند روی دوشم. از تمام بدنش خون جاری بود. حاج احمد خیلی سنگین بود. یا علی گفتم و ایستادم. قدم اول را که برداشتم، کمرم تیر کشید. قدم دوم را که برداشتم تا زانوتوی گل فرورفتم. داد زدم: بیاید کمک، این کار من نیست!

بچه ها حاج احمد را از روی دوشم برداشتند. یه برانکارد پیدا کردند و حاج احمد را گذاشتند روی

ترکش مین والمری بدنم را چاک چاک کرده بود. جای سالمی در بدنم نمانده بود. عصب پایم آسیب دیده بود. چشم هایم با اینکه آسیب جدی دیده بود، که بحمدالله با کرامت حضرت ابوالفضل (ع) قدرت بینایی اش حفظ شد. در بیمارستان نمازی بستری بودم. چشم هایم با باند و گاز پوشیده بود، جایی را نمی دیدم. صدای نفس کشیدن آشنایی را کنارم حس کردم. سریع شناختمش، هاشم بود.

خواهش کردم کمی باندهای روی چشمم را کنار بزند تا باز بینمش. خیلی محو، چهره غمگینش را دیدم. چشم هایش به اشک نشسته بود. کمی هم صحبت شدیم. در بین صحبت هابم با بغض گفتم: زعفران شهادت هم جواب نداد؟

گفت: زعفران شهادت چیه؟

جریان عبدالقادر و بسته زعفران را گفتم.

گفت: کجاست؟

گفتم: توی جیب اورکتیم. چند لحظه بعد دیدم تمام جیب هایم را زیرو کرد و زعفران را بیرون کشید. خندید و گفت: نوبتی هم باشد نوبت من است!

یاد روزی افتادم که عبدالقادر بستری بود و هرچه تقلا کرد زعفران را به او پس ندادم. حالا جاها عوض شده بود. هرچه اصرار کردم، هاشم زعفران را به من پس نداد، زعفرانی که جعفر قشقای و جعفر عباسی هم از آن سهمی گرفته بودند و چند روز بعد در کربلای ۵ شهید شدند.

وقت خدا حافظی هاشم با شادی مژده عملیات جدیدی را در همان منطقه کربلای ۴ داد و رفت...

روی تخت بیمارستان بستری بودم که خبر آغاز کربلای ۵ را شنیدم. چه روزهای سختی بود. هر روز خبر شهادت چند نفر از دوستان و همزمانم را می آوردند. یک روز

برانکار، دو نفر دونفر او را تا اول خط آوردیم. چندیدن بار افتاد روی زمین، هر بار هم با ناله می گفت: ولم کنید...

خبر شهادت عبدالقادر، روز بعد خبر شهادت هاشم و محمد غیبی.
تشیع جنازه هاشم، ۲۵ دی بود، روز شهادت حضرت زهرا علیها السلام. با خواهش و التماس با ویلچر خودم را به گلزار شهدا و بالای سر هاشم رساندم. همان جور که همیشه آرزو داشت، مثل علمدار کربلا، یک تیربازویش را شکافته بود یک تیر چشم راستش را. یک لحظه که دور هاشم خلوت شد، خودم را روی هاشم انداختم و شروع کردم به جستجوی جیب هایش، به این امید که زعفران شهادت را پیدا کنم، اما نبود که نبود.

یک سال گذشت. عملیات والفجر ۱۰ بود، اسفند سال ۱۳۶۶. با یک جفت عصا خودم را به عملیات رسانده بودم. در محل قرارگاه، در ارتفاعات مله خور مستقر بودیم. چشم به کوه‌ها و مناظر زیبای غیرقابل وصف آنجا دوخته بودم. دیدن این کوه‌های سربه فلک کشیده یاد عبدالقادر و هاشم را در ذهنم زنده می‌کرد. هر دو شیر بیچه‌های دنا بودند. عبدالقادر فرزند دامنه شمالی، در روستای خسرو شیرین. هاشم فرزند دامنه جنوبی، روستای سنگر سپیدان. همیشه پیش من یاد زیبایی‌های کوه و ارتفاعات دنا می‌کردند. با هم مسابقه گذاشته بودند که هر کدام زودتر مرا به دنا برد، دیگری بازنده است. شرط این مسابقه هم این بود که هر کدام از آنها بازنده شد من هر دو آنها را مهمان ساندریچ ۱۱۰ شیراز کنم!

یکی دو روز بعد، همان جا مجید سپاسی هم من را تنها گذاشت و رفت پیش عبدالقادر و هاشم.



شهید هاشم اعتمادی

بخشش!

زهره ایزدی

یک روز از پائیز ۱۳۶۵ بود که زنگ خانه زده شد. عبدالقادر رفت برای باز کردن در. چند دقیقه بعد برگشت داخل، بدون اینکه چیزی بگوید، رفت سراغ چمدان لباس هایش. یک ژاکت و یک شلوار گرم بیرون کشید و دوباره رفت پشت در... سه ماه از شهادت عبدالقادر می‌گذشت. از خیابان عبور می‌کردم که چشمم افتاد به یک پیرمرد فقیر، که عقل و هوش درستی هم نداشت و از کنار پیاده رو عبور می‌کرد. دیدم همان ژاکت و شلوار گرم عبدالقادر را به تن دارد... اشک توی چشم هایم حلقه زد، آن روز پشت در به عبدالقادر گفته بود سردم است و عبدالقادر از لباس گرم خودش گذشته بود!

من تو را دوست دارم!

زینب سلیمانی (دختر شهید)

هر چه به پدر فکر می‌کنم، چهره خندان او را به یاد می‌آورم، بادستانی پراز میوه

و آغوشی گرم که ما را در آن می فشرد و با آسمان پرت می کرد و دوباره در آغوش می کشید. نمی دانم رؤیاست یا واقعیت، اما مادر می گوید، این آخرین صحنه حضور پدر در خانه بود، روزهایی که من هنوز شیرخوار بودم و بیش از دو سال نداشتم. دیگر پدر را ندیدم تا آن بار که به شدت مریض شدم و حالم خیلی بد شد. چشمم به تصویر بابا بود که خوابم برد. دیدم یک لباس سفید بلند به تن دارد، دو نفر هم که لباس سپاه به تن داشتند، پشت سرش. مثل همیشه می خندید، آمد کنارم نشست و حالم را پرسید. دوست داشتم، خودم را در آغوشش رها کنم، سرم را روی شانه اش بگذارم و حسرت تمام روزهای نبودنش را پر کنم، اما نشد. هرچه کردم خودم را به او برسانم اما از او دورتر و دورتر می شدم.

این اولین و آخرین باری بود که خوابش را دیدم. باور اینکه پدر دیگر زنده نیست، برای فرزندان شهدا خیلی سخت است. خیلی غصه ندیدن و نداشتن پدر را خوردم اما هیچ وقت باور نکردم که پدرم مرده است. بارها به مادر می گفتم: مادر، من می دانم پدر زنده است. بیا تا قبرش را بشکافیم، مطمئنم که بابا زنده است و منتظر ما!

یک بار خیلی غصه خوردم. در جمع فرزندان شهدا نشسته بودم. همه از پدرهایشان می گفتند و اینکه در خواب و بیداری آنها را می بینند. به من گفتند: تو پدرت را ندیدی؟

گفتم: یکبار، در کودکی...

دلم شکست. گفتم: کاش من هم پدرم را در خواب می دیدم.

روز بعد یکی از همان فرزندان شهدا به من گفت: زینب، دیشب خواب پدر شهیدم را دیدم. از عبدالقادر پیام آورده بود.

با هیجان پرسیدم: چی؟

گفت: پیام داده بود، به زینب بگید، من می دونم تو خیلی به من وابسته ای، نمی خوام با به خواب تو آمدن این وابستگی را زیادتر کنم. اما به زینب بگویند من تو

را دوست دارم و برایت دعا می‌کنم!

اما بی‌تابی‌هایم ادامه داشت. تا اینکه یک روز، خانم حسامی که مسئول جامعه الزهراء علیها السلام آواده است، آمد سراغ من. گفت: می‌خواهیم این هفته دعای کمیل را در خانه شما برپا کنیم.

خودش می‌گفت: نشسته بودم که دیدم عبدالقادر جلویم ایستاده و می‌گوید: به خانواده من بگویید این هفته دعای کمیل را در خانه ما می‌خوانید!

قبل از او هم شهید رجایی، یکی دیگر از شهدای آواده، به خواب عروسی آمده و از طرف عبدالقادر پیام آورد بود که دعای کمیل را این هفته در خانه ما بگیرید.

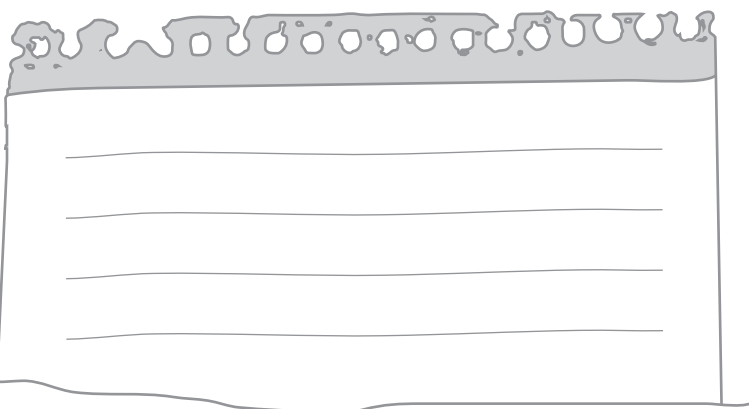
مطمئن بودم پدر که مهمان دعوت کرده، خودش هم برای میزبانی می‌آید. چشم انتظار شب جمعه بودم. دعای کمیل را خواهران جامعه الزهراء علیها السلام برپا کردند. دعا تمام شد. بعد از دعا چند نفر از دخترها به نماز ایستاده بودند. توی حال خودم بودم که دیدم دختری که جلوم نماز می‌خواند بی‌حال روی زمین افتاد. سریع کنارش رفتیم. آبی به سرو صورتش زدیم. حالش که جا آمد، گفتم: چی شد؟

گفت: به نماز که ایستادم، دیدم پدرت، عبدالقادر وارد اتاق شد، آمد و سرتورا بوسید!

گفتم: تورا به حضرت زهرا علیها السلام، قسم پدرم بود.

قسم خورد که با چشم‌های خودش پدرم را دیده.

هنوز هم می‌گویم دلم برایش تنگ شده، حسرت دیدنش را دارم، در خواب یا بیداری، اما نمی‌گویم نیست. همیشه حسش می‌کنم. مثل آن دفعه که رفتیم شلمچه. نمی‌دیدمش، اما وجودش را حس می‌کردم که ناظر بر ماست...



فصل دوم*

روایت‌هایی از

شهدای شهرستان

آباد



شهید فرامرز (غلامحسین) رجائی

ولادت: شهریور ۱۳۱۴ - آباد

شهادت: ۶۶/۱/۲۷ - ماؤوت غرب

کاسب!

خانواده شهید

غلام، جزنیروهای خوش نام و خوش سابقه
ژاندرمری آباد در قبل از انقلاب بود. پس از

*. شهدا و خاطرات این بخش تصادفی انتخاب شده است.

بازنشستگی، با وجود بالا بودن سن، برای کسب روزی حلال دست به زحمات طاقت فرسایی می‌زد. آقا غلام اطاق‌های خانه‌اش را که به سمت خیابان بود را به صورت مغازه درآورد و آنجا کار می‌کرد.

گاهی درب مغازه تا نیمه شب باز بود. چون خانه در منطقه مستضعف نشین بود، بیشتر مشتریان مغازه افراد مستضعف و عشایر منطقه بودند. بسیاری اوقات وسایل کوپنی و غیر کوپنی را نسیه می‌گرفتند و آقا غلام آنها را نمی‌نوشت و می‌گفت: این مردم اگر داشته باشند خودشان می‌آورند.

اکثر مشتریان مغازه بی‌بضاعتان، مستضعفان و عشایر منطقه نصرت آباد [شهرستان آباده] بودند. آقا غلام زیاد به ایشان نسیه می‌داد، می‌گفت: نسیه دادن مستحب است خصوصاً به افراد بی‌بضاعت.

برای همین گاهی شب‌ها در مغازه را باز می‌گذاشت. برخی مواقع گشت نیروی انتظامی که نصف شب درب مغازه را نصف شب باز می‌دید، به خیال اینکه صاحب مغازه فراموش کرده، زنگ در را می‌زد و خبر می‌داد. آقا غلام در پاسخ می‌گفت: مهم نیست، من راضی‌ام اگر کسی واقعاً نداشته باشه و چیزی از مغازه من بردارد!

شفا

حیدر شمس

فرزند اولم دختر بود. اسمش را آقا غلام انتخاب کرد، به یاد مادر سید الشهدا علیها السلام شهربانو. شهربانو ده ماه بود. خانه پدرم در چنارآباد بودیم که احساس کردم بد نفس می‌کشد. بدنش مثل چوب خشک کاملاً بی‌حرکت شده بود. حتی قدرت نداشت پلک‌های چشمش را از هم باز کند. خیلی نگران حالش بودیم اما نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. متور داشتیم، اما چراغ جلوی خراب بود و نمی‌توانستم در آن شب دخترم را جایی ببرم.

پاسی از شب گذشته بود و ما نگران نشسته بودیم. ناگهان صدای کوبیده شدن در بلند شد. کوکا غلام بود. با تعجب گفتم: کوکا این وقت شب اینجا چی کار می‌کنی؟

- نمی‌دانم، فقط به دلم افتاد سری به شما بزنم!

- کوکا شهربانو... شهربانو اصلاً حالش خوب نیست!

- چی شده؟

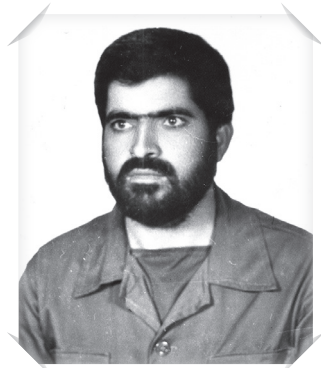
- مثل چوب خشک افتاده و اصلاً تکان نمی‌خوره!

- چرا معطلید! بلند شوید سریع او را به آباده ببریم!

ما چراغ خاموش جلو افتادیم، کاکو غلام با موتور سیکلت پشت ما بود و برای ما نور می‌انداخت. رفتیم مطب دکتر معصومی، دوست کاکو غلام. تعطیل بود، رفتیم منزل دکتر که کنار مطب بود. در زدیم، دکتر به مطبش آمد. شهربانو را معاینه کرد و نسخه‌ای نوشت. سریع دارو را گرفتیم و رفتیم خانه کاکو غلام. دارو را به شهربانو دادیم، هیچ تغییری در حالش نشد و همچنان مثل چوب خشک بی حرکت بود. دوباره رفتیم داروخانه و آن دارو را گرفتیم و چند روز این رفت و آمد تکرار شد. صدای صاحب داروخانه در آمد. گفت: اگر این دارو اثر داشت که تا حالا اثر کرده بود، برید یک دکتر دیگر!

همه با ناراحتی و غم خانه کاکو غلام جمع شده بودیم. شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان شب شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام رسیده بود. همه بالای سر شهربانو احیا گرفته بودیم. خواب به چشمان کاکو غلام نیامد. جانمازش را کنار شهربانو انداخته و با خدای خود خلوت کرده بود. تا نزدیک اذان صبح نماز می‌خواند. نزدیک اذان صبح بود. کاکو غلام سر به سجده گذاشت و با چشمانی اشک بار گفت: خدایا من کاری به نظر دکترها ندارم، آگه امر حق این بچه رسیده، به حق مولا علی، این مصیبت در خانه من اتفاق نیافتد. خدایا بحق علی این بچه را شفا بده.

در همین هنگام زن کوکا کمی خاکشیر با آب جوش آورد. با قاشق چای خوری مقداری را آرام در دهن شهربانوریخت. ناگهان بچه آروغی زد و صورت خود را تکان داد و حالش کاملاً برگشت. صبح بچه را پیش دکتر بردیم. گفت: معجزه شده!



شهید اسد قلی اسدی

ولادت: ۱۳۳۴ - روستای اسدآباد - آباد

شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۹ - مأوت

سمت: فرمانده تیپ اباعبدالله حسین علیه السلام

پدر و پسر

فرزند شهید

یادم می آید کلاس چهارم دبستان بودم. جمعه ها که می شد، پدر ما را بیدار می کرد، تا آماده شویم، تلفن را بر می داشت و به عموهایم زنگ می زد و می گفت: آماده شوید تا برویم کمک پدر.

همه خانواده را جمع می کرد تا روزهای جمعه در کنار پدر بزرگ باشیم و در کارهای کشاورزی کمکش کنیم. تابستان ها فصل درو و برداشت محصول که می شد ما را به روستا، به یاری پدر بزرگ می برد. می گفت: همیشه احترامش را نگه دارید و کمک حالش باشید و هیچ وقت روی حرفش حرف نزنید.

با اینکه خیلی احترام پدرش را داشت، اما در مورد بیت المال حتی به پدر بزرگ هم سخت می گرفت. پادگان ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف آباد به همت پدر سرو سامان گرفته بود. پدر بزرگ برایم تعریف می کرد؛ روزی گوسفندها را در بیابان چرامی دادم که نزدیک

پادگان شدم. نزدیک پادگان دوپتوی سیاه رنگ سربازی پیدا کردم. آنها را هم با خود به خانه آوردم، شاید به کاری آید. وقتی پدرت به خانه آمد و چشمش به پتوها افتاد گفت: بابا این پتوها را از کجا آوردی؟

جریان را گفتم. پتوها را برداشت و گفت: اینها بیت المال است باید به پادگان تحویل بدهم!

بلافاصله به سمت پادگان برگشت تا حتی ساعتی مدیون بیت المال نباشد. پدر از همان ایام مرا تشویق می‌کرد به یادگیری و حفظ قرآن. هر روز یک سوره قرآن را حفظ می‌کردم. پدر کنارم می‌نشست و از من می‌خواست تا تکرار کنم. چند بار می‌خواندم و پدر اشتباهات من را می‌گرفت. نوبت به سوره بلد رسید. سوره را حفظ کردم و مثل هر روز نشستم تا برای پدر بازخوانی کنم. با شوق آیه‌ها را برای پدر می‌خواندم تا رسیدم به این آیه "وَلِسَانًا وَشَفْتَيْنِ" از شوق حفظ کردن این سوره، آیه را خواندم "وَلِسَانًا وَشَفْتَيْنِ"

نمی‌دانم چی شد که پدر زد زیر خنده. از آن روز به بعد صدایم می‌زد: شَفْتَيْنِ! گذشت تا آن روز که به خانه آمدم و جای پدر را خالی دیدم. عمویم گفت: پدرت که می‌رفت گفت سلام من را به شَفْتَيْنِ برسان و بگو حفظ قرآن را فراموش نکن و با اراده ادامه بده!

این آخرین سخنی از پدر بود که برابم باقی ماند!

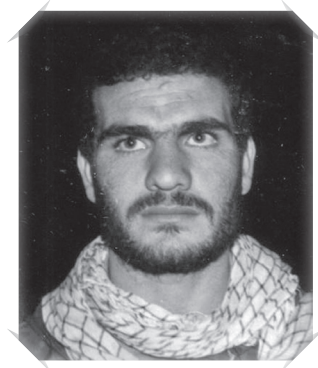
آخرین درسش را هم بعد از شهادت به من داد. بعد از شهادت پدر خیلی‌ها از دور و نزدیک برای تسلیت می‌آمدند که ما اصلاً آنها را نمی‌شناختیم. به ما می‌گفتند: ما بعد از خدا امیدمان به اسد بود که هواسش به زندگی و دخل و خرج زندگی مان بود. فهمیدم پدر چه شب‌ها و روزهایی که صرف رسیدگی به این یتیمان و مسکینان سپری نکرده است.

خدایا...

بخشی از وصیت شهید اسدی

اگر من توسط گلوله‌های دشمن تکه تکه شدم هیچ ناراحت نباشید و بی‌تابی نکنید و دعا کنید هر چه زودتر راه کربلا باز شود. و از آنجا قدس عزیز آزاد و اسلام بر تمام جهان سایه افکند. صبر پیشه کنید و راه شهیدان را ادامه دهید و سعی کنید افرادی مفید و مؤثر برای انقلاب باشید و یشتیبان ولایت فقیه باشید.

به نام او که همه چیزم از اوست، به نام او که زنده به اویم، به نام او که زندگی ام به خاطر اوست. به نام او که شدنم، بودنم، رفتنم از اوست، یادم از اوست، احساسش می‌کنم با قلبم، با ذره ذره وجودم با تمام سلول‌هایم احساسش می‌کنم اما بیانش نتوانم کرد. از همه چیز به یاد هستم، بی‌یادم باش که بی‌تو هیچ و پوچ هستم. ای خدای عظیم، ای خدای رسولان، فرمانت را گردن می‌نهم و دعوتت را لبیک می‌گویم. پروردگارا تورا به مهربان درگاہت قسم می‌دهم که ما را در بستر مرگ نمی‌ران و فیض شهادت را نصیبم بگردان...



شهید نوذر ایزدی

ولادت: ۱۳۴۲/۱/۲۷ - روستای ایزدخواست

شهادت: ۱۳۶۶/۱/۲۷ - کردستان - عملیات

کربلای ۱۰

سمت: فرمانده گردان قمر بنی هاشم - تیپ

امام حسن علیه السلام

۱۵ دیبر ۱۵

بسیج ایزدخواست تازه تشکیل شده بود و نوذر فرمانده بسیج بود. روزی خبر

آوردند پانزده نفر از اشرار منطقه در باغی جمع شده و مشغول شرب خمر هستند. هیچ کس جرأت مقابله با آنها را نداشت، بعضی ها گفتند فعلاً که کاری به کسی ندارند، آنها را به حال خودشان رها کنم.

اما نود از جنسی دیگر بود. تا جریان را شنید، بی‌تعلل سوار موتور شد و با یک اسلحه تنها به سمت باغ رفت. یک تنه با همه آنها درگیر شده بود. بعد هم همه را دستگیر و با ماشین خودشان به پایگاه آورد. این رشادت، خاطره‌ای شیرین و ماندگار شد برای بچه‌های بسیج و مردم ایزدخواست.

شاهد محشر

آنقدر صلابت و شجاعت داشت که هرگاه جلوگردان قدم می‌زد احساس می‌کردیم بیش از یک تانک صلابت و قدرت دارد و گردان در حفاظ او به جلومی‌رود. در مرحله سوم کربلای ۵، ترکش به فک و صورت نودز خورده بود. ده تا از دندان هایش کلاً از بین رفته بود. پزشک معالج به نودز گفته بود: چند روزی صبر کن تا لثه هایت محکم شود و برایت دندان بگذارم.

نودز در جواب گفته بود: الان موقعیت جبهه‌ها حساس است باید به جبهه برگردم. اگر زنده برگشتم می‌آیم و دندان می‌گذارم. اگر هم شهید شدم که بدون دندان وارد محشر می‌شوم تا شاهدی با خود همراه داشته باشم. هنوز یک ماه از برگشتنش نگذشته بود که پرکشید به آسمان.

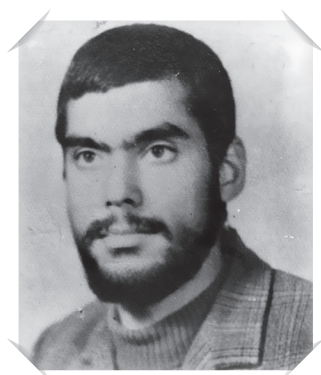
برای میهنم

بخشی از وصیت شهید ایزدی

خدایا با عدالتت با من رفتار نکن که جز آتش جهنم چیزی نصیبم نیست. با عفت از من بگذر که جز عفت امید نیست. ای خدا من، خود می‌دانی که خطا از من است و همیشه مغلوب نفس شده‌ام. اما لطف و کرم تو قابل توصیف نیست

خدایا مرگ مرا شهادت در راه خودت قرار بده و مرا قربانی زائران مرقدا امام حسین علیه السلام گردان و مرگم را زندگی برای دیگران ساز، برای میهنم برای ملت، دینم، برای مکتبم. برای انقلاب برای مستضعفان.

برادران و خواهران و دوستان برای هر لحظه مردن آماده باشید و زیاد در خود فرو نروید که از خدا غافل می شوید. زیاد مخور که وقت برای خوردن هست و زیاد مخند که گریه ها در پیش داری و زیاد خواب که باید فردا سال ها زیر خاک بخوابی. امام را هرگز تنها نگذارید که باید فردا از این اشتباه بزرگ افسوس بخورید. عزیزان، خون شهدا را همیشه عزیزدارید، پیمان مقدسشان خون آنهاست.



شهید علی بورزجر

ولادت: ۱۳۴۲ - روستای محمد آباد - آباد

شهادت: ۱۳۶۷/۳/۲۶

سمت: فرمانده گردان قمر بنی هاشم علیه السلام -

تیپ امام حسن علیه السلام

رهرو...

به روایت علی

سید خلیل آزادی نه تنها دوست که همه وجود من بود. روز و ساعتی دوری اش را تاب نداشتم. شب به نیمه رسیده بود که حرف هایمان به انتها رسید و کم کم خواب ما را در هم ریود. سید زود خوابش برد اما متکای من که یک موشک آرپی جی ۷ بود، خیلی سفت و ناهموار بود. کلاه پشمی ام را چند تا کردم روی آن گذاشتم تا سرم در کنار سر سید جلیل آرام بگیرد. هنوز چشم هایم گرم نشده اعلام وضعیت

قرمز شد، عراقی‌ها پاتک زده بودند. سریع از سنگریزون پریدیم و آماده شدیم. پست اول نگهبانی به من افتاد و سید خوابید. پستم که تمام شد سید را صدا زدم، خیلی خسته بود، گفت علی خیلی خوابم می‌آد.

حاضر بودم پای رفاقتمان تمام شب را به جایش نگهبانی بدهم به سرپست برگشتم. صبح از خستگی خوابم برد که باز عراقی‌ها پاتک زدند و صدایی شنیدم که آرپی جی زن‌ها را می‌خواستند. آرپی جی را برداشتم و به سمت منطقه دویدم، سید خلیل را ندیدم، فکر کردم عقب مانده.

آتش دشمن سنگین بود و ما که حدود ۵۰ نفر بودیم، در محاصره تانک‌ها افتاده بودیم. فاصله ما تانک‌ها حدود ۱۵۰۰ متر بود. تانک‌ها را که عقب رانندیم به عقب برگشتیم. در بین راه فرمانده گردان و آقای فرهنگ به شهادت رسید. به اتفاق برادر شورلی فرهنگ را عقب آوردیم که شورلی هم تیر خورد و قدرت حمل فرهنگ را نداشتیم، او را رها کردیم. به هر سختی پاتک دشمن را جواب دادیم، در حالی که تانک‌های دشمن عقب نشینی می‌کردند، از آن مهلکه بیرون آمدیم.

در بین راه چند جنازه شهید را دیدم که رویشان پتو کشیده بودند. خشکم زدم. پوتین یکی از شهدا مثل پوتین سید بود. تنم لرزید. اما به خودم دل‌داری دادم که، نه سید عقب است. بدون آنکه پتورا کنار بزنم خودم را به مقر و سنگر رساندم. بچه‌ها گفتند چه خبر؟

خبر شهادت فرمانده و فرهنگ را دادم. اسماعیل شبانی گفت: اینجا هم سید خلیل آزادی شهید شد.

دیگر چیزی نفهمیدم و بی‌هوش کنار سنگر به زمین افتادم. روزهای سخت و غم بار من از آن روز شروع شد، از ۱۳۶۰/۹/۱۳ که به خون پاک سید قسم یاد کردم رهرو راهش باشم.

شب پوست پرتقالی

خانم برزگر (خواهر شهید)

همه رفتار علی خاطره بود و درس. به خصوص برای من که او را زیاد دوست داشتم و به او احساس نزدیکی می‌کردم. یادم است یک روز مهمان خانه ما بود. در بین صحبت‌های معمولی که می‌زدیم، حواسم نبود حرف نامربوطی به همسرم گفتم! چهره علی از عصبانیت برافروخته شد. با نارحتی گفت: خواهر من این حرف شایسته زبان شما نیست. یک زن نیکو و فهمیده هیچ وقت با زبانش همسرش را آزار نمی‌دهد، به خصوص که همسر شما برادر شهید است و احترامش واجب.

پشت ساختمان بسیج، که علی هم در آنجا کار می‌کرد زمین بی‌استفاده‌ای بود که به همت علی شده بود یک مزرعه کوچک. علی با دستن خودش سبزی، خیار و گوجه و... در آن کاشته بود. روزی به علی گفتم: داداش امروز مقداری از سبزی‌هایی را که کاشته‌ای برای خانه بیار!

خندید و گفت: شرمنده این سبزی‌ها زمینش، زمین بیت‌المال، آبش هم مال بیت‌المال. کسی حق ندارد آنها را به خانه ببرد و فقط باید در بسیج مصرف شود.

شب‌های جمعه به اتفاق علی به زیارت قبور شهدا می‌رفتیم. رفتارش با همه فرق می‌کرد، تا پا در گلزار شهدا می‌گذاشت گل از گلش می‌شکفت. خنده و شادی اش تمام گلزار را پر می‌کرد. یک غروب پنج‌شنبه به اتفاق علی به گلزار شهدا عنایت آباد رفته بودیم. مادر "شهید اسد قلی اسدی" بر مزار فرزندش بی‌قراری می‌کرد، اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. علی شروع کرد به لطیفه گفتن. همه به خنده افتاده بودیم حتی مادر شهید. مادر شهید اسدی گفت: علی آقا چه کار می‌کنی، یک چشم ما گریه شد، یک چشم خنده!

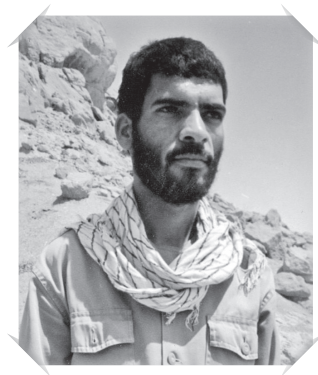
علی با شادی گفت: مادر جان این حرف را زن اینجا هر دو چشم شما و ما باید خنده باشد، شهدا که گریه ندارند.
رو به ما کرد و ادامه داد: هر وقت به گلزار شهدا می‌آئید فاتحه بخوانید و خوشحال باشد تا شهدا از شما راضی باشند.

نوروز سال ۶۷ که مصادف با ماه مبارک رمضان هم بود، علی از ناحیه پا مجروح و در خانه بستری بود. به هیچ کدام از ما اجازه نمی‌داد زخمش را ببینیم. هر چند روز یکبار به برادر بزرگمان برای تعویض پانسمان به بیمارستان می‌رفت. پرستارهای بیمارستان خیلی احترامش را داشتند و خیلی از او مراقبت می‌کردند. یکبار علی گفته بود: من که این همه رسیدگی نیاز ندارم، فک کنید پایم را زنبور نیش زده!
همان ایام مادر تعریف می‌کرد: کنار بستر علی نشسته بودم که علی خم شد و لیوان آب را برداشت، لیوان خالی بود. بدون آنکه چیزی بگوید به درون لیوان نگاهی انداخت و آن را سر جایش گذاشت. احساس کردم تشنه است و شرم می‌کند از من تقاضای آب کند. بلند شدم و یک لیوان آب خنک از آشپزخانه برایش آوردم. وقتی آب را خورد گفتم: مادر چرا وقتی تشنه هستید نمی‌گویید برایت آب بیاورم.
لبخندی بر صورت روشنش افتاد و گفت: مادرم گناه دارد فرزندی بنشیند و دستور بدهد تا مادرش برای او آب بیاورد!

با اینکه در دوران نقاهت پس از مجروحیت حال مساعدی نداشت تمام روزه هایش را گرفت و تمام نمازهای واجب را به جماعت به جا آورد. یادم نمی‌رود. عید فطر که نماز عید را خواندیم به اتفاق اعضاء خانواده برای تفریح به دل دشت‌های سرسبز روستا پناه آوردیم تا هم خستگی ماه رمضان را از تن بیرون کنیم هم از لطافت عید و بهار لذت ببریم. تمام روز داشت وصیت می‌کرد؛ از صلّه رحم، ایمان و دوری از شیطان، نماز اول وقت تا یاری امام خمینی و امام زمان عَلَيْهِمَا السَّلَامُ وَرَحْمَةُ الرَّحْمَنِ.

نیم ساعتی به غروب مانده بود که علی آماده نماز شد. روی تپه‌ای بلند رفت و صدای پرطنین اذانش در دشت پیچید. از نماز که فارغ شدیم علی روی چمن‌ها دراز کشید و با مهربانی گفت: این هم از تفریح آخر، دیگر ما می‌رویم و همگی شما را به خدای متعال می‌سپاریم!

چند روز بعد همه در خانه مادر جمع شده بودیم که علی آمد. با چند پاکت پراز میوه. میوه‌ها را وسط پذیرایی خالی کرد و گفت، بخورید و پوستش را به سرو کله هم بزنید. خودش شروع کرد و یک شب خاطره انگیز و به یاد ماندنی پراز شادی و نشاط برای خانواده درست کرد. خوب می‌دانست این آخرین دیدارش است، برای همین می‌خواست خاطره‌ای خوب برای ما رقم بزند. روز بعد ساکش را دست گرفت که برود، قبل از رفتن با لبخند زیبای که همیشه بر لب داشت گفت: این شب پوست پرتقالی از یادتان نرود.



شهید محمد جعفر صادقی

ولادت: ۱۳۴۱ - روستای جوشقان - آباده

شهادت: ۱۳۶۴/۵/۲۴ - چنگوله

پس انداز آخرت!

مادر شهید

وقتی شب میلاد امام حسین علیه السلام به دنیا آمد فهمیدم این پسر با سایر فرزندانم فرق دارد. از همان کودکی پایه پای پدرش در مسجد بود و پای رحل قرآن، پنج سال نداشت که روی پشت بام اذان می‌گفت. سال آخر دبیرستان بود که جنگ شروع

شد. یکی از دوستانش پیشنهاد داد که هر دو با هم به دانشگاه تربیت معلم بروند، اما محمد جعفر رد کرده بود و گفته بود: فعلاً زمان جنگ است و کشور بیشتر به رزمنده نیاز دارد!

در سپاه اسم نوشت راهی جبهه شد، بعد از او هم برادر کوچکش محمد جواد، بعد هم پدرشان دنبال آنها راهی شد.

حضورش در جبهه ادامه داشت تا بار آخر. در خانه نشسته بودم که محمد جعفر آمد. دست انداخت دور گردنم، صورتم را بوسید و گفت: مادر دوست داری برات یه دفترچه حساب باز کنم!

گفتم مادر، از سن من گذشته، پس انداز به چه درد من می خوره. اگر پولی دارید برای خودت پس انداز کن که به درد آینده ات بخوره!

صدای خنده اش خانه را پر کرد. گفت: مادر، حساب پس انداز برای آخرت می گویم!

آن روز از حرف هایش سردر نیاوردم تا روزی که شهید شد.

رحمت

یکی از هم‌زمان شهید

تشنگی و محاصره طاقت ما را بریده بود. همه چیز داشتیم جز آب و یک راه ارتباطی امن به عقب. یک قطره آب هم نداشتیم، نه برای نوشیدن نه برای وضو. دشمن هم که وضع ما را می دانست در انتظار تسلیم شدن ما بود. هشتاد، نود نفر بودیم. محمد جعفر با صدای سوزناکش زیارت عاشورا می خواند. همه از گرما در سینه خاکریز سر به زمین دوخته بودیم که از گرمای آفتاب خلاص شویم و به صدای حزن انگیز محمد جعفر گوش می دادیم. زیارت عاشورا که تمام شد، بلند شد. همه را دور خودش جمع کرد و گفت: برادران از شما می خواهم در این ساعات سخت، یاد خدا را فراموش نکنید. همه به یاد لب تشنه امام حسین علیه السلام و یارانش باشید.

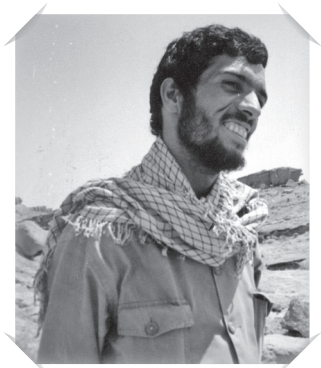
دیگر سخنی نگفت. نشست روی زمین و پوتینش را در آورد. دو کف دستش را روی زمین که هرم گرما از بلند می شد کوبید و بعد روی پیشانی و پشت دست ها کشید. بعد به نماز قامت بست. بجز چند نفری که نگاهانی از خط را به عهده داشتند، همه تیمم کرده و پشت سر محمد جعفر به نماز ایستادیم. نماز که تمام شد خنکی سایه ای را روی سر خود حس کردیم. سر به آسمان کشیدیم. در آن فصل گرما، ابری سیاه روی سر ما آمده بود و چند دقیقه بعد در کمال ناباوری، دانه های کوچک و سرد تگرگ روی سر ما باریدن گرفت!

فراری

سید ابوالقاسم عظیمی

محمد جعفر فرمانده گروهان ما بود و حضورش مایع قوت قلب و آرامش ما. توی خط طلائییه بودیم. عراق با آتش توپ امان را از بیچه ها بریده بود. در این اوضاع چشم به محمد جعفر افتاد که با خنده زیبایش سنگر به سنگر پیش می آمد و حال و احوال بیچه ها را می پرسید. ناگهان صدای فرود گلوله توپ فرانسوی پیچید. گلوله به زمین نرسیده در آسمان، بالای سر محمد جعفر منفجر شد و باران ترکش روی سر محمد جعفر باریدن گرفت. از چهار سمت سرش خون جاری بود. سریع او را به عقب منتقل کردیم.

یک روز از به عقب فرستادن محمد جعفر نمی گذشت که دوباره دیدم با سری بانداپیچی شده سنگر به سنگر می آید و به نیروهایش روحیه می دهد. جریان را از دوستان پرسیدم. گفتند از دست پزشکان فرار کرده!



شهید حاج محمد جواد صادقی

ولادت: ۱۳۴۵/۶/۱۵ - روستای جوشقان -

آباده

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴ - شلمچه کربلای ۴

سمت: معاون اطلاعات و عملیات گردان

مستقل زرهی ۲۸ صفر

دشمن کور

محمد شیروانی

این خاطره را محمد جواد از یکی از شناسایی هایش تعریف می‌کرد:
شب‌ی فرمانده گردان من و دونفر دیگر از بچه‌ها را صدا زد و گفت: برای طرح عملیات آینده نیاز به اطلاعاتی از موقعیت دشمن و آمار تجهیزات و نفرات مقرر دشمن داریم...

ساعت دوشب بود که هر سه نفر حرکت کردیم و پس از عبور از میدان مین و سیم خاردارها، از کنار نگهبان اول دشمن هم رد شده و وارد مقر عراقی‌ها شدیم. جای مناسبی پیدا کردیم و شروع کردیم به یادداشت هرآنچه می‌دیدیم. ناگهان دیدیم دوسرباز عراقی که شیفتشان عوض شده بود در حالی که می‌خندیدند و شوخی می‌کردند به سمت ما می‌آیند. آرام به کنار شنی‌های تانکی خزیدیم. عراقی‌ها آمدند بالای سرما. شروع کردم به خواندن آیه و جعلنا که خیلی به آن اعتقاد داشتیم.

چشمم افتاد به همراهم. حالتی عجیب داشت. صورتش سرخ شده بود. با چشم و اشاره پرسیدم چی شده؟

با سر به دستش اشاره کرد. یکی از عراقی‌ها با پوتین روی دستش ایستاده بود. اما

آنقدر کور بود که نمی دانست روی دست یک ایرانی پا گذاشته است. بعد از چند دقیقه همان طور که بی خبر آمده بودند، بی خبر هم رفتند. ما هم بعد از اتمام کار شناسایی برگشتیم.

قاشق خالی

مادر شهید

محمد جواد خیلی به نماز اول وقت اهمیت می داد. این تکیه کلامش بود می گفت: اول نماز بعداً دنیا!

روی غیبت هم خیلی حساس بود. تا در جمع خانواده کسی زبانش به غیبت باز می شد، محمد جواد بلند می گفت: شادی روح شهدا ده صلوات بلند بفرس! یک شب خواب بودم. صدای کوبیده شدن آهسته درب حیاط آمد. چادر سر کشیدم و در را باز کردم. محمد جواد بود که از جبهه برگشته بود. بعد از سلام و احوال پرسی بی صدا وارد شد تا بچه ها بیدار نشوند. روی رختخوابم نشستم. کنار بستم نشست. گفت: مادر چرا رختخواب خودت را جلودر می اندازی؟

گفتم: توی اتاق برادر و خواهر و همسر شما خوابیدند. من جلودر می خوابم تا بلاگردون آنها بشم که اگر جانوری خواست وارد اتاق شود سپربلای آنها شوم! همین طور که نشست بودم، بوسه ای برپایم نشانده و گفت: مادر جان جبهه شما خیلی از جبهه ما بالاتر است!

وقتی از جبهه می آمد عادت داشت با من غذا می شد و با هم توی یک ظرف غذا می خوردیم. دیدم قاشق را در غذا وارد می کند و بعد بی آنکه متوجه شوم، قاشق خالی را به سمت دهانش می برد.

مچش را گرفتم. گفتم: مادر این چه کاریه، چرا قاشق خالی؟

گفت: مادر می ترسم، لقمه ای را بردارم که شما خواسته باشید آن را بردارید!

جانباز

برادر خسروی

به من خبر دادند محمد جواد زخمی و در اصفهان بستری است. آدرس بیمارستان را گرفتم، همسرم که خواهر محمد جواد بود را همراه مادر ایشان به بهانه ای بردم اصفهان. کنار بیمارستان که رسیدیم گفتم: محمد جواد مجروح و در این بیمارستان بستری است!

وارد شدیم. یکی یکی اتاق های بستری را دنبال محمد جواد جستجو می کردیم. از کنار اتاقی رد شدیم، مثل سایر اتاق ها چشم را بین مجروح ها چرخاندم اما خبری از محمد جواد نبود. از درب اتاق که رد شدم، پرستاری که در آن اتاق بود دنبال من دوید و گفت: آقا بیایید!

برگشتم به همان اتاق. پرستار به مجروحه که سرو صورتش پانسمان بود اشاره کرد و گفت ایشان با شما کار دارد. رفتیم کنار تختش. خودش بود محمد جواد. مادر و خواهرش با دیدن محمد جواد به شدت ناراحت شدند. با اشاره از ما کاغذ و قلم خواست. نوشت: من دارم استراحت می کنم، شما چرا ناراحت می شوید؟

از ما خواست که ناراحت نباشیم. دوباره برایم نوشت: محمد جعفر شهید شده، به مادرم نگویند تا برگردم و جنازه برادرم را برگردانم!

بعد از مدتی از بیمارستان مرخص شد و به خانه آمد. امام جمعه آباده و عده ای از دوستان به ملاقات ایشان آمدند. مادر به امام جمعه گفت: محمد جواد حرف شما را گوش می کند، به او بگویید پدرش که کردستان است، او تا زخم هایش بهبود پیدا کند پیش زن و بچه اش بماند و به جبهه نرود.

محمد جواد خیلی جدی گفت: من که هستم که مواظب شما باشم. خداست که مواظب همه ما انسان هاست.

بعد رو به مادر گفت: مادر مگر مرگ فقط در جبهه است. اگر مرگ من رسیده

باشد، در همین شهر ممکن است تصادف کنم. به نظرت بهتر است من در شهر و در تصادف بمیرم یا در جبهه!

کسی دیگر نتوانست در برابر حرف‌های محمد جواد سخنی بگوید و او پس از بهبودی دوباره به جبهه برگشت.

خدا نگهدار ماست!

دائی شهید

محمد جواد علاوه بر اینکه خواهرزاده من بود، داماد من هم بود، برای همین رابطه نزدیکی با ایشان داشتم. یکبار که تازه از جبهه آمده بود، به دیدارش رفتم. گفتم: جواد، شما و برادرت که مرتب جبهه هستید، پدرتان هم که در جبهه کردستان است و خانواده شما تنها. همیشه شما و آقا جعفر نوبتی به جبهه بروید!

متعجبانه به من چشم دوخت و پس از مکثی کوتاه گفت: دائی جان خانواده من تنها نیستند، خدا با آنهاست!

چند روز بعد به جبهه برگشت. مدت زمان زیادی نگذشته بود که با خبر شدیم جعفر شهید و جواد به شدت مجروح و در بیمارستانی در اصفهان بستری است.

به سرعت خود را به بیمارستان رساندیم. چند زخم در بدن داشت، به خصوص تیری که به فکش نشسته بود. خیلی تودار بود. نه از درد خودش چیزی می‌گفت، نه از شهادت برادرش که به چشم خود شاهد آن بود. پس از عمل جراحی دهان و دندان هایش را قفل کرده بودند و مدت چهل روز فقط مایعات را از لابلای دندان هایش غورت می‌داد، ولی همیشه خندان روی بود. با این که برادرش جلو چشمش به شهادت رسیده بود، چنان روحیه‌ای داشت که قابل توصیف نیست. وقتی که از بیمارستان مرخص شد و هنوز دندان هایش قفل بود.

بعد از درمان فکش برای معالجه ترکشی که با پایش نشسته بود به بیمارستان سعدی شیراز منتقل شد. من هم همراهش شدم. اولین شب بعد از عمل بود. روی

تخت خوابیده بود و نمی توانست تکانی بخورد. آن روزها من به شدت از درد کلیه رنج می کشیدم و جواد این را می دانست. تا صبح با هم، هم صحبت بودیم اما ایشان از من چیزی نخواست. صبح برایش مهر گرفتم و او همان طور خوابیده نماز صبح را خواند.

نمازش که تمام شد گفتم: دایی من از شب تا صبح بر بالین شما بودم که چیزی از من بخواهید، اما شما چیزی نخواستید؟
گفت: شما خودتان مشکل و ناراحتی دارید. حالا که دوست دارید کاری کنید، این بالشت زیر سر من را بالاتر بیاورید!
زخم پایش که بهبود یافت برگشت جبهه.

اسلحه به زمین افتاده!

همسر شهید

سال ۶۳ بود که با هم ازدواج کردیم. ازدواج و بعد هم پدر شدن مانع او برای حضور مستمرش در جبهه نشد. به خصوص بعد از شهادت برادش محمد جعفر و مجروحیت شدید خودش، خیلی به او اصرار می کردیم که تودیدگردینت را به اسلام و انقلاب ادا کردی، دیگر بس است نرو!

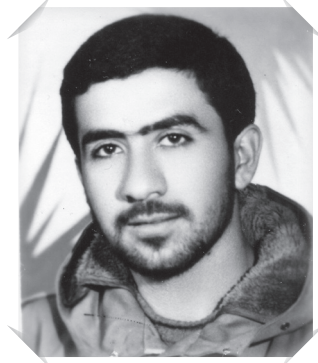
با وقار جواب می داد: ما هنوز برای انقلاب و دین خود کاری نکردیم. من باید اسلحه زمین افتاده برادرم را بردارم!

اواسط سال ۶۵ بود که به اتفاق پدرش، میرزا علی، به حج مشرف شد. پدرش تعریف می کرد روزی روبروی کعبه ایستاده بودیم. محمد جواد گفت: پدر جان من از خدا حاجتی دارم، می گویم شما از صمیم قلب آمین بگوئید!

دست هایش را به سوی خانه کعبه بلند کرد و گفت: اللهم الرزقنی توفیق شهاده فی سبیلک...

بلند گفتم آمین.

چند ماه بعد از بازگشت از سفر حج بود که حاجت روا شد.



شهید حاج حمید رضا فرخی

ولادت: ۱۳۴۱ - شیراز

شهادت: ۲۵/۱۲/۱۳۶۳ - عملیات بدر -

شرق دجله

سمت: فرمانده آموزش قرارگاه نوح ع و ع

تیپ المهدی ع و ع

کوه و عشق

مادر شهید

عشق حمید و کوه از دوازده سالگی شروع شد. از همان نوجوانی یک گروه کوهنوردی تشکیل داد و مرتب به کوه می‌رفت. این عشق پا به پای حمید بزرگ می‌شد. دیپلم که گرفت هم زمان مدرک مربی‌گری کوهنوردی هم گرفت. بیست سال نداشت که به خاطر مهارتش در کوهنوردی شد دبیر هیأت کوهنوردی فارس. پس از عضویت در سپاه، همین بدن ورزیده‌اش و اعتقاد دینی عمیقی که از خانواده به او رسیده بود کمک کرد علی‌رغم جثه کوچک و سن کمش به عنوان مربی آموزش نظامی انتخاب شود. درایت و مدیریتش هم باعث شد، خیلی زود به عنوان فرمانده آموزش تیپ المهدی ع و ع و مدتی بعد با حفظ سمت، بشود فرمانده آموزش قرارگاه نوح ع و ع و در تمام این مدت، تنهایی هایش را با کوه تقسیم می‌کرد. حتی برای رزمندگان دوره کوهنوردی می‌گذاشت...

بوران و نماز

رسول عارف

با بچه‌های کوهنوردی فارس رفته بودیم قله علم کوه. در چادر از سرما می‌لرزیدیم، هوا به شدت سرد بود و بیرون طوفان و کولاک. دیدم حمید از جا کنده شد و رفت سمت درب چادر. گفتم: کجا؟

سکوت و لبخند تحویلیم داد. رفت بیرون. از گوشه چادر چشم به بیرون دوختم. دیدم کاپشن را در آورد، آستین‌ها را بالا زد و شروع کرد به گرفتن وضو. بعد هم به نماز قامت بست... و ما همچنان در خود پیچیده بودیم تا کمی گرم شویم...

شب سرد

عبدالرسول رعیتی

حمید فرمانده آموزش تیپ المهدی بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بود. برای نیروهای تیپ یک دوره آموزش کوهنوردی گذاشته بود، بعد از دوره تئوری بچه‌ها را برای تمرین عملی به چند کوه بردیم. یک روز قرار شد به منطقه کفتک که محل تمرین هیت کوهنوردی بود برویم. با هم شب قبل از آموزش رفتیم تا مقدمات را آماده کنیم و قرار شد شب را همان جا بخوابیم. حمید سه کیسه خواب آورده بود. دو تا از آنها مخصوص کوهنوردی بود و بسیار گرم. دیگری یک کیسه خواب نظامی بود. آن شب هوا به شدت سرد بود. حمید نشست و با حوصله دو کیسه خواب خوب را در هم فرو کرد و گفت شما در این بخواب من هم در کیسه خواب نظامی.

وارد کیسه خواب که شدم از گرمی آن سریع به خواب رفتم و تا صبح بیدار نشدم. صبح که چشم باز کردم دیدم حمید آتشی درست کرده و کنار آن در خودش جمع شده. آن شب آن قدر سرد بود که کیسه خواب نظامی نتوانسته بود حمید را گرم کند. برای همین تا صبح از سرما کنار آتش نشسته بود.

زمین آتشین!

عبدالمجید عالیقدر

سال ۶۲ بود، پادگان حضرت حمزه عَلَيْهِ السَّلَام بودیم. ظهر بود و گرما. قرار بود آماده باش، با گاز اشک آور برای نیروهای آموزشی برگزار شود. بعد از نماز برنامه اجرا شد، همه نیروها در میدان جمع شده بودند. به خاطر گرما از آسفالت بنجار بلند می شد. حمید دستور داد همه پوتین ها را در بیاورند. قبل از همه خودش شروع کرد به در آوردن پوتینش. گفتیم: حمید آقا، با پای برهنه در این آسفالت داغ که نمی شود نیروها را کنترل کرد، نیاز نیست شما هم پا برهنه باشید!

خندید و گفت: اگر می خواهید این نیروها را آموزش دهید و بسازید، باید خودتان در سختی ها پیش قدم باشید و برای آنها الگو باشید. انصاف نیست پای آنها روی این زمین داغ بسوزد و ما پوتین به پا داشته باشیم!

سرعت مجاز!

عبدالرسول رعیتی

جلسه فرماندهان تیپ المهدی عَلَيْهِ السَّلَام بود، همه فرماندهان تیپ بودند جز حمید و شهید حسین ایرلو. ساعتی طول کشید که آمدند. همه نگران شده بودیم تا بلاخره رسیدند. به حمید گفتیم: ماشین خراب شده بود؟
گفت: نه!

گفتم: جاده خراب بود یا شلوغ؟

گفت: هیچ کدام. شب بود. طبق فرمان، سرعت ماشین در شب نباید بیش از ۸۵ کیلومتر باشد، من هم به فرمان و قانون عمل کردم.

مسئولیت!

مادر شهید - عبدالمجید عالی قدر

روز اعزامش به جبهه بود. همزمان مادرم، مادر بزرگ حمید هم از تهران آمده بود.

هر دو حمید را دوره کردیم که وقت ازدواج شماست و باید به فکر زندگی مشترک و تشکیل خانواده باشید. حمید عجله داشت. دید حریف ما دو نفر نمی شود. گفت: مادر جان، همان طور که شما نسبت به من احساس مسئولیت می کنید و می خواهید به وظیفه خودتان عمل کنید، من هم در جبهه مسئولیتی دارم و نگران نیروهایم هستم.

چه می توانستم بگویم. او را از زیر قرآن رد کردم. همیشه زمان اعزام لبخند به لب داشت، اما آن روز اشک در چشم هایش پیچیده بود. نگران من بود. قبل از رفتن خیلی سفارش کرد و رفت ...

مدتی بعد از جبهه زنگ زده بود به مادرم در تهران و گفته بود مادر بزرگ، من دست و پایم را حنا زده ام، همین روزها عروسیم است، شما هم به شیراز پیش مادرم بروید و آماده باشید!

عملیات بدر بود. با حمید در سنگری کنار رودخانه دجله نشسته بودیم. گفتم: حمید، تو چرا زن نمی گیری؟

خندید. گفت: من اگه بخوام زن بگیرم، همین جوری مٹ همه که نمی گیرم.

گفتم: چه جور؟

گفت: یه روز ساعت ۵ عصر میرم خواستگاری، همان ساعت عقد و عروسی

می کنم، همان ساعت هم بیچه دار می شوم!

زدم زیر خنده، گفتم: مگه می شه!

وقتی روز بعد، ساعت ۵ عصر شهید شد، فهمیدم می شود!

قرار در ساعت ۵!

عبدالرسول رعیتی

می گفت پس کی ساعت ۵ می شود.

همیشه چشم انتظار ساعت ۵ عصر بود. نیروها را که برای تیپ تقسیم بندی کردیم، گفت به من هم تجهیزات نظامی بدهید، بعد شروع کرد یکی یکی با همه خداحافظی و حلالیت طلبیدن، گفت این بار من هم می خواهم خط شکن باشم. ۲۵ اسفند بود. در یک سنگر کوچک سه نفره نشسته بودیم. خنده های حیمد پایان نداشت. همین ساعتی قبل بود که عراقی ها آتش زیادی روی خط می ریختند. رفت تمام قامت روی خاکریز ایستاد و بلند گفت: چه خبره، بابا به خدا من کارت عبور داشتم که تا اینجا آمدم!

حسابی همه را خندانند. گفتم: چیه حمید، چرا این قدر خوشحالی؟

گفت: مگه نمی دونی، امروز عصر ساعت پنج عروسی منه!

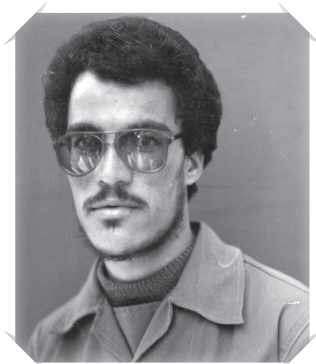
گفتم: چی؟

گفت: تازه قراره با عروس خانم یه سرهم بریم کوه!

گفتم: ممکن نیست!

خندید و گفت: هیچ چیز، غیر ممکن نیست!

ساعت سه و نیم عصر بود که به اتفاق حسین ایرلو، فرمانده تخریب تیپ، با موتور رفتند سمت خط. جلسه فرماندهان تیپ المهدی عَلَيْهِ السَّلَام و وَجْهَ الْمُرْتَبَاتِ بود، در گرما گرم عملیات بدر، در یک سنگر آزاد شده عراقی، در نزدیک ترین مکان به دشمن. ساعت پنج عصر بود که گلوله تانکی وارد سنگر شد و حیمد، حسین ایرلو و حاج محمود ستوده را با خود برد...



شهید عزت الله نعمت الهی

ولادت: ۱۳۴۲/۳/۶ - آباده

شهادت: ۱۳۶۷/۳/۵ - شلمچه

پیش گویی!

همسر شهید

از روزی که زندگی مشترک را با عزت الله شروع کردم منتظر روز شهادتش بودم. از همان روزهای اول ازدواج از پیش گویی شهید حاج شیرعلی سلطانی^۱ درباره خودش می‌گفت. می‌گفت: حاج شیرعلی به من گفته است توازدواج می‌کنی، صاحب دو دختر می‌شوی و بعد از آن شهید می‌شوی!

اصلاً به خاطر همین پیش گویی حاج شیرعلی بود که زود ازدواج کرد. دختر دوم ما که به دنیا آمد، دلشوره‌های من هم شروع شد. می‌گفت: من می‌دانم شهید می‌شوم، اما زمانی که شما آمادگی شهادت من را پیدا کنید!

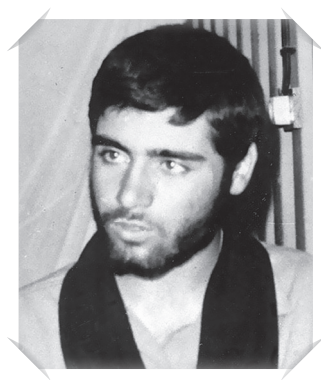
عزت الله دانشجوی عمران دانشگاه شیراز بود و همین مهم او را از جبهه دور کرده بود. اما سال ۶۷، که ندای امام خمینی را شنید که فرمود: حسینان آماده باشند! بار دیگر از درس دل کند و آماده برای رفتن شد. گفتم: شما مشغول درسید و الان زمان امتحانات.

مصمم گفتم: نه، الان وقت رفتن است و ماندن حرام!

۱. سردار شهید حاج شیرعلی سلطانی

نیمه ماه مبارک رمضان بود که ساکش را برداشت، بند پوتینش را محکم کرد که برود. دخترمان زینب بیش از همه در رفتن پدر دوری می‌کرد. آنچنان گریه می‌کرد که پیش از این سابقه نداشت. اما گریه‌های دختر شیرخوارش هم نتوانست مانع دل‌کندن او از این دنیا شود.

خدا حافظی کرد و رفت. ده روز بعد تماس گرفت. سفارشات معمولش را کرد و گفت: این چند روز نتوانستم روزه بگیرم، یادت باشد قضایش را برایم بگیرید! آخرین تماسش بود.



شهید مقصود صالحی

ولادت: ۱۳۴۶ - ایزدخواست - آباد

شهادت: ۱۳۶۴/۸/۲۴ - آبادان

سمت: مسئول پرسنلی تیپ حضرت

یونس عَلَيْهِ السَّلَام

رسم عاشقی

همرزم شهید

شب سرد و وحشتناکی را در جزیره مجنون سپری می‌کردیم. در آن خوف، دیدم مقصود در حال غسل با آب سرد است. گفتم: پسر مگه عقلت را از دست دادی که تو این سرما غسل می‌کنی؟

از غسل که فارغ شد به نماز شب قامت بست. بی‌آنکه ذره‌ای لرز از سرما در وجودش دیده شود. بعد از نماز، سر به سجده شکر گذاشت. سر از سجده که برداشت گفت: اگر دلتان به سوی او باشد، سرما که سهل است، بدترین حالت‌ها

را هم متوجه نمی شوید!

خندید و ادامه داد: باید با عشق کار کرد تا دل خسته نشود.

خجالت کشیدیم که حتی زمان گرفتن وضو با آن آب سرد و در آن هوای سرد کلی غُرمی زدیم.

بدرقه عطریاس!

مادر شهید

از همان کودکی با همه فرق داشت. پنج شش ساله بود که پای سجاده می ایستاد و نماز می خواند. همان روزها وقتی قصه کربلا و امام حسین علیه السلام را برایش می گفتم: چشمانش به گریه می نشست!

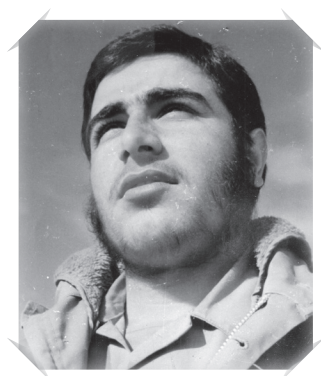
هفت تیر سال ۶۰ به اتفاق همه خانواده برای تفریح به باغ رفته بودیم. رادیو کوچکی هم همراه داشتیم که روشن بود. اخبار ساعت ۱۴ که شروع شد، گوینده خبر انفجار دفتر حزب جمهوری و شهادت بهشتی و یارانش را داد. مقصود مثل نبند روی آتش از جا پرید. در حالی که بغض گلویش را بند آورده بود گفت: امروز همه مردم ایران عزادار هستند، ما چرا باید در تفریح باشیم!

بعد هم به تنهایی باغ را ترک کرد و رفت، آن روزها ۱۴ سال بیشتر نداشت.

بعد هم التماس هایش برای رفتن به جبهه شروع شد. چند روز بود که خیلی اصرار می کرد که به جبهه برود، اما من از ترس اینکه اتفاقی برایش بیافتد با رفتنش موافق نبودم. مقصود خیلی اصرار داشت که با رضایت من به جبهه برود. وقتی دید من راضی نمی شوم، با ناراحتی از خانه خارج شد و دیروقت به خانه برگشت.

آن شب راضی از اینکه توانسته ام مانع رفتنش شوم به خواب رفتم. نیمه شب از خواب ترسناکی که دیده بودم از خواب پریدم. همان زمان وسایل مقصود را جمع و آماده کردم. برای نماز صبح که بیدارش کردم، ساک را دادم دستش و گفتم:

سپردمت به حضرت ابوالفضل علیه السلام. بروپسرم هرچی خیره پیش میاد!
 با خوشحالی راهی شد. این رفت و آمد هایش به جبهه از سال ۶۲ تا ۶۴ ادامه
 داشت. آخرین اعزامش بود. آن شب قرار بود ساعت دوازده شب به سمت جبهه
 حرکت کند. نیمه شب بود که صدای مقصود در خانه پیچید، با مهربانی همه
 اهالی خانه را بیدار می کرد، بعد یک یک خواهرها و برادر هایش را در آغوش کشید،
 بوسید و با آنها خدا حافظی کرد. به مادر بزرگش گفت: مادر جان حلالم کن، برای
 پیروزی رزمندگان اسلام هم دعا کن!
 خواهر کوچکش همیشه می گوید: آن شب وقتی من را برای آخرین بار می بوسید
 عطر گل یاس در مشامم پیچید. بویی که هنوز از لباس های به جا مانده او
 استشمام می کند.
 آخرین نفر با من خدا حافظی کرد. از زیر قرآن ردش کردم. به دلم افتاد که آخرین
 دیدار است. کاسه ای آب بدرقه راهش کردم و گفتم: خدایا اگر لایقم، من را هم رهرو
 حضرت زهرا علیها السلام قرار بده، خدایا فرزندم را به تو و انقلاب اسلامی تقدیم کردم!



شهید احمد گلزاری

ولادت: ۱۳۴۰/۳/۱ - آباده

شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۵ - فاو

سمت: معاون تیپ عاشورا و معاون واحد
 طرح و عملیات قرارگاه نجف اشرف

پیام یک آیه!

قرار بود شاه به آباده بیاید. عده از دانش آموزان را انتخاب کردند و لباس های فرم

شیر و خورشید را به آنها دادند تا در مراسم استقبال از شاه شرکت کنند. من و احمد هم جز این دانش آموزان بودیم. بعضی‌ها از این اتفاق خوشحال بودند که قرار است شاه را ببینند. اما احمد حال و هوای دیگری داشت.

بعد از مدرسه در خانه بودم که صدای زنگ خانه بلند شد. احمد بود. با هیجان کاغذی را در دست من گذاشت و گفت: این هم مدرکی که نشان می‌دهند ما نباید در این مراسم شرکت کنیم.

کاغذ را باز کردم آیه‌ای از قرآن بود که نوشته بود به استقبال شاهان ظالم رفتن گناهی بزرگ است!

با احمد دنبال راه فراری از این مراسم بودیم که سفر شاه به آباده لغو شد.

مجروحیت

پدر شهید

زمانی که اولین شهید آباده، شهید علی امامی را در اولین روزهای جنگ آوردند، احمد دیگر طاقت ماندن در شهر را نداشت. سال ۵۹ بود که داوطلبانه به جبهه اعزام شد. مدت‌ها بود که از احمد خبری نداشتیم تا اینکه از طریق تلوزیون با خبر شدیم که در سوسنگرد عملیاتی صورت گرفته است. حدس زدیم که احتمالاً برای احمد هم اتفاقی افتاده که خبری از او نیست. در نگرانی بودیم که خبردار شدیم احمد مجروح و در بیمارستانی در اهواز بستری است و به زودی به تهران منتقل می‌شود. خودمان را به احمد رساندیم. تا در بیمارستان ما را دید شوکه شد، با تعجب می‌گفت: من دوست نداشتم شما مطلع شوید!

دکتر می‌گفت: خدا به او رحم کرده که بر اثر آمبولی شهید نشده! خیلی ناراحت بود. می‌گفت من لیاقت شهادت نداشتم. پنج ماه تمام پایش در گچ بود و در این مدت از پانمی نشست. به هر طریق بود می‌خواست از دست این گچ خلاص شود، آخر هم خودش گچ را باز کرد و به منطقه بازگشت.



شهید خداداد چترانگون

ولادت: ۱۳۴۳/۷/۱۰ - آباده

شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۹ - آبادان

شفا

مادر شهید

یک سال ونیم داشت که بیماری سختی گرفت. دیگر هیچ امیدی به زنده ماندنش نداشتیم. برای درمان او را همه جا بردیم و خیلی خرج کردیم اما فایده‌ای نداشت.

دیدم بچه ام دارد از کف می‌رود. فکری به ذهنم رسید. روزه گرفتم، نماز خواندم. بعد نماز، خداداد را جلویم گذاشتم و دستانم را بالا بردم و امام رضا علیه السلام را قسم دادم که فرزندم را شفا دهد و نذر کردم که اگر شفا پیدا کرد ۲۵ روز به پابوس آقا روم. در حال خودم بودم که شوهرم در اتاق را باز کرد. رنگ و رویش پریده بود، صدایش می‌لرزید، گفت: در خواب سیدی نورانی را دیدم. گفت به همسرت بگو بچه اش را شیر بدهد!

هیجان زده همین کار را کردم. بعد از چند روز بیماری خداداد کاملاً برطرف شده و ما برای ادا نذر به مشهد رفتیم.

از همان بچگی با بقیه فرزندانم فرق می‌کرد. مهربان بود و پراز عشق به ائمه اطهار علیهم السلام. از همان کودکی نمازش را می‌خواند، هر چند درست بلد نبود. کنار من

می ایستاد و هر چه من می گفتم او هم تکرار می کرد.

خداداد، خدا گرفت!

برادر شهید

مشغول آب دادن گلدان ها بودم. پنجره باز بود، گنجشک ها نغمه ی پایان زمستان را سرمی دادند. به فکر فرو رفته بودم که آیا امسال هم برادرم در جبهه سال را تحویل می کند یا اینکه... ناگهان صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد. تلفن را جواب دادم، با خبری مواجه شدم که بدنم را به لرزه در آورد. گوشی از دستم افتاد. می دانستم دنیا دیگر جای او نبود و هر لحظه منتظر شهادت بود، اما فکرش را هم نمی کردم که به این زودی ما را تنها بگذارد. پاهایم سست شده بود. همین طور که به راهرو می رفتم خاطراتش را در ذهن مرور می کردم، خوبی ها و محبت هایش را، سادگی و بیکرنگی اش را، صفا و صمیمیتش را، مناجات های عاشقانه اش را...

راهرو را به انتها رساندم. خود را جلوی درب اتاق مادرم دیدم. در را باز کردم. سجاده و جانماز مادر پهن بود. منتظر ماندم تا نمازش تمام شود. مانده بودم چطور خبر شهادت خداداد را به مادر بدهم. مادر سلام نماز را داد، وقتی مرا در اتاقش دید پرسید: اتفاقی افتاده؟ چرا زنگت پریده؟

مردم و زنده شدم تا گفتم خداداد رفت. برخلاف انتظارم، گویی این خبر برای مادر تازگی نداشت. با تعجب گفتم: مادر ناراحت نشدی؟

با آرامش عجیبی گفت: سه شب پیش، پدرت سیدی نورانی با عبای سفید و شال سبزر را در خواب دیده بود که گفته بود خداداد پیش ماست، هیچ ناراحت نشوید. همان موقع فهمیدیم خداداد شهید شده.

بی آنکه خم به ابرو بیاورد گفت: پسرمان امانت خدا بود، خداداد، خدا گرفت!



شهید غلامعباس کرمی

ولادت: ۱۳۳۸ / ۱ / ۱۱ - شهرمیاندِه - اقلید

شهادت: ۱۳۶۶ / ۱۲ / ۹

سمت: فرمانده گردان

قانون مدار

ابراهیم عزیزی

به اتفاق عباس با یک دستگاه تویوتا عازم منطقه عملیاتی غرب بودیم. دلهره و تشویش تمام وجودم را گرفته بود، دوست داشتم هرچه زود تر به مقصد برسیم. اما عباس آرام نشسته و نگاهش به جاده بود. چشمم رفت روی عقربه کیلومتر ماشین، دیدم روی عدد ۹۰ ایستاده، گاهی پائین می آمد اما بالاتر نه.

گفتم: عباس! جاده که خلوته، تند تریو؟

در حالی که چشمش به جاده بود گفت: مگه نشنیدی، امام فرموده اند، رعایت سرعت مجاز و قانونی در جاده ها و قوانین راهنمایی رانندگی شرعاً واجب! جوابی جز سکوت نداشتم. عباس ادامه داد: این ماشین هم بیت المال، نباید با سرعت زیاد مستهلکش کنیم!

فرمانده فرمانبر

احمد حیدرنیا

سال ۶۲، عباس فرمانده گردان حضرت رسول ﷺ از تیپ احمد بن موسی عاشق بود. یک روز یکی از بچه ها گفت: دیشب تا صبح، خواب به چشم عباس نیامد. گفتم: چطور؟

گفت: دیشب تا صبح بیدار بود، اطراف خیمه‌ها می‌گشت و پتوهای روی بچه‌ها را چک می‌کرد. از روی هر کدام از نیروهایش پتوکنار رفته بود می‌نشست و پتویش را درست می‌کرد، وقتی همه نیروهایش را کنترل کرد، وضو گرفت و روی خاک‌ها به نماز ایستاد و با حالتی غریب نماز خواند. بعد از نماز هم به سجده افتاد و آن قدر اشک ریخت که خاک‌های زیر صورتش گل شد!

خوب که دقت کردم دیدم پتویی که خودش برای خواب استفاده می‌کند، کهنه ترین پتوی گردان است.

یک شب شام نخورده خوابید. گفتم عباس! چرا شما شام نمی‌خوری؟
گفت: به یکی از بچه بسیجی‌های گردانم شام نرسیده است، تا او غذا نخورد من هم غذا نمی‌خورم!

پرچم ایران

احمد حیدر نیا

سال ۶۳ بود، پادگان ابوذر نزدیک قصر شیرین. سرکلاس ش. م. ۵ نشستیم بودیم که یکی از مربی‌های پادگان به اسم ابراهیم موحدی^۱، بعد از کلاس خواست تا چند

۱. شهید ابراهیم موحدی سال ۱۳۴۰ در شهرستان ابرکو که آن زمان جز استان فارس بود دیده به جهان گشود و پس از مدتی برای گذران زندگی به شیراز آمد و از مریدان و محافظان شهید آیت الله دستغیب شد. ابراهیم ارتباط نزدیکی با شهید آیت الله دستغیب داشتند به حدی که اقا ایشان را مثل فرزند خود می‌دانستند و به عنوان نماینده خود خدمت امام می‌فرستادند. پدر ابراهیم نقل می‌کند: خیلی به او اصرار می‌کردم که ازدواج کند. زیربار نمی‌رفت، می‌گفت الان جنگ در اولویت است. بار آخری که آمده بود گفتم من از اختیارات پدریم استفاده می‌کنم و برایت زن می‌گیرم. سکوت کرد و جوابی نداد. روز بعد یکی از همسایه‌ها که از سادات بود به در خانه ما آمد و گفت: خواب دیدم شهید آیت الله دستغیب می‌خواهند نماز جماعت بخوانند، اما فرمودند تا ابراهیم نیاید شروع نمی‌کنم! مادر ابراهیم گفتم: تعبیر این خواب یعنی ابراهیم شهید می‌شود. بیخیال ازدواجش شو! همان روز برای آخرین بار برگشت جبهه و در چهارم دی سال ۱۳۶۵، در عملیات کربلای ۴، روی مین رفت و بدنش همچون شهید دستغیب پاره پاره شد.

دقیقه دیگر در کلاس بمانیم. همه سراپا گوش بودیم. آقای موحدی گفت: اگر چه کسی که عامل و فاعل این ماجراست الان در بین شما نشسته است و ممکن است از بیان این موضوع ناراحت شود، اما تقویت حماسه در بیان حماسه است. موضوع برایمان جالب شده بود. ادامه داد: برادری در بین شماست که دو هفته پیش پرچم مقدس جمهوری اسلامی ایران را شبانه در مقر زهی دشمن روی سنگر مخابرات به اهتزاز در آورد و برگشت!

سکوت جمع را در خود غرق کرده بود، همه می‌اندیشیدیم چه کسی این کار عجیب و پرخطر را انجام داده است. آقای موحدی ادامه داد: دشمن به خاطر همین یک پرچمی که در مقرش نصب شده بود، صبح دشت روپرویش را بی‌هدف به رگبار بسته و چند ساعت بعد مواضع گردان زهی خود را تعویض و عقب نشینی کرد! دو سؤال ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. اینکه چه کسی این کار بزرگ را انجام داده، ثانیاً این کار چه لزومی داشته که او جان خود را به خاطر آن به خطر انداخته! مدتی گذشت. یکی از دوستان گفت: با سماجت بسیار فهمیدم آن علمدار شجاع کی بوده!

هیجان زده گفتم: کی؟

مرموز گفت: برو سراغ صوت ملیح قرآن سحرگاه!

- کرمی؟

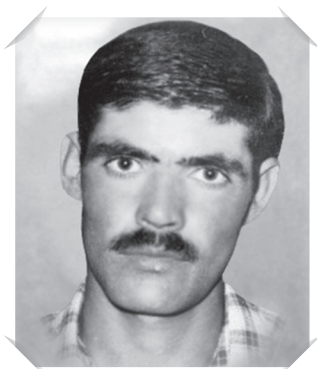
- هابله!

- آن روز که آقای موحدی گفت، مشکوک شدم و به چهره عباس خیره شدم، اما تغییری در صورتش از هیجان نبود و مثل همیشه آرام و سر به زیر بود.

- مجاهدین راه خدا را با ظاهربینی نمی‌توان شناخت!

- حالا برای چی رفته تو مقر دشمن؟!

رفیقم گفت این جور شنیدم، دو سه هفته پیش از این، چند شب متوالی حرکات مشکوک عراقی‌ها در منطقه تپه گچی قصر شیرین به چشم می‌آمده و تمام خط در آماده باش کامل بوده است. بچه‌ها از طریق شنود بی‌سیم عراقی‌ها متوجه می‌شوند که عراقی‌ها در صدد بازسازی میدان مین و مین گذاری مجدد معابری که بچه‌های تخریب در میدان مین آنها باز کرده‌اند هستند و می‌خواهند میدان مین جدیدی را هم به میدان‌های مین اطراف مقر اضافه کنند. این کار را هم انجام می‌دهند و به فرماندهان خود اطمینان می‌دهند که این کار انجام شده و مقر نفوذ ناپذیر شده است. در این میان عباس و [شهید] خلیل فردوسی داوطلب می‌شوند و شبانه از میدان مین عبور می‌کنند و پرچم ایران را روی سنگر مخابرات مقرر عراقی‌ها نصب می‌کنند!



شهید فرج الله مجیده

ولادت: ۱۳۴۴/۶/۷ - آباده

شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ - فاو

یادگاری‌ها!

حسین مجیده (برادر شهید)

کسی که در تقدیرش شهادت نوشته شده است و خود خوب می‌داند را چگونه می‌توان از شهادت دور کرد؟
خودش ما را برای شهادتی که هر لحظه به او نزدیک می‌شد آماده می‌کرد و یادگاری‌هایی برای زمان‌هایی که دیگر جسمش در میان ما نبود، از خود

به جا می گذاشت.

بار آخر، آمدنش از جیبه هم زمان شده بود با عروسی یکی از آشنایان. فرج الله گل سرسبید خانواده ما بود و آرزوی ما دیدن عروسی اش. گفتم ان شاء الله توی لباس دامادی ببینیمت!

خندید و گفت: لباس دامادی من، لباس سفیدی است که می پوشم و شما شادی هایتان را برای وقتی بگذارید که تابوت من را روی دست های خود تشیع می کنید! لرزشی در بدن افتاد و یخ کردم. تعجبم را که دید گفتم: مگه شما نمی دانید که من شهید می شوم!

هم زمان مادر هم رسید. مادر که در جریان صحبت های رد و بدل شده بین ما نبود به گوسفندی اشاره کرد و گفت: این گوسفند را هم پروار کنید برای عروسی فرج الله! فرج الله با خنده گفت: نه مادر، من شهید می شوم و این گوسفند را جلو جنازه ام ذبح می کنید!

در همان سفر آخر بود که خانه مادر را لوله کشی آب کرد. هنوز عرق تنش خشک نشده به همه برادران و خواهران که اطرافش بودیم گفت: این کار را کردم که آب همیشه در دسترس شما باشد و با وضو باشید و مرادعا کنید.

با افسوس ادامه داد: وای بر من که از قافله شهدا عقب مانده ام! یک روز از قبل از رفتنش بود که دوربین به دست رفت برای صلح رحم و خدا حافظی با اقوام. به دیدار هر کس می رفت، با او عکس یادگاری می گرفت. نوبت به من رسید. گفتم تو که اهل عکس گرفتن نبودی؟

خندید و گفت: این عکس ها یادگاری من پیش شما بماند، هر وقت به یاد من افتادید به آنها نگاه کنید و مرادعا کنید.

وقتی برای خدا حافظی به خانه خواهر ما رفته بود، قالیچه ای را می بیند که خواهر

زاده ما مشغول بافتن آن بود. به خواهرزاده اش گفته بود: دائی جان اگر ممکنه، اسم من را هم گوشه آن بنویس تا نامم همیشه برای شما بماند!

خواهرم گفته بود: این چه حرفیه داداش، ان شاءالله این بار هم به سلامت برمی گردی؟ خندید و گفته بود: نه خواهر، دیگه بازگشتی برای برادرت نیست، این سفر آخره. شما هم نگران نباشید.

مگر می شد این هم مقدمه چینی برای شهادتش را دید و باز چشم به راه پیکر به خون خفته اش نبود. وقتی با تنی خونین برگشت، همان گوسفندی را که نشان کرده بود جلوی تابوتش ذبح کردیم.

اما هیچ وقت نام فرج الله در خانواده ما کمزنگ نشد. هر وقت در خانه مادر وضو می گیریم، هر وقت عکس های یادگاری اش را می بینیم، هر وقت به نام زیبایش بر گوشه قالیچه دست بافت خیره می شویم، خاطرات زیبایش در ذهن تک تک ما نقش می بندد!



شهید اسماعیل پاسیار

ولادت: ۱۳۴۳/۱۱/۷ - آباده

شهادت: ۱۳۶۷/۳/۲۴ - شلمچه

سمت:

آتش قیامت

خانم نعمت الهی (مادر شهید)

از کودکی با قرآن مأنوس بود. نه تنها تلاوت قرآن که از همان ایام روی معانی قرآن هم

توجه می‌کرد. کلاس پنج دبستان که بود، هرآیه‌ای از قرآن را که حفظ می‌کرد، با خط خودش روی تابلویی می‌نوشت و در اتاقش نصب می‌کرد. با زبان کودکی می‌گفت: آدم وقتی قرآن می‌خونه، باید بفهمه خدا چی می‌گه و از خدا چی می‌خواهد!

اسماعیل وقت‌های آزادش کار می‌کرد. صاحب کارش می‌گفت: هوا گرم بود. آب را جیره بندی کرده بودیم و هرکس مقدار کمی آب داشت. وقت نماز که شد دیدم اسماعیل دارد با همان مقدار کم آب وضو می‌گیرد!

گفتم: اسماعیل چی کار می‌کنی، از تشنگی هلاک می‌شی؟

گفت: سهم آب خودم است، خودم بهتر می‌دانم آن را چه طور مصرف کنم!

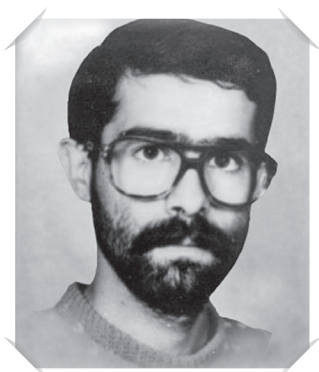
خیلی قانونی بود. زمان انتخابات ریاست جمهوری بود و اسماعیل طرفدار دو آتیشه یکی از کاندیداها. شب آخر بود و طبق قانون ساعت ده، تبلیغات باید متوقف می‌شد و تبلیغ ممنوع بود. اسماعیل در حال چسباندن یک پوسترتبلیغاتی بود که نگاهش به ساعت افتاد و دید ساعت از ده گذشته. سریع آخرین پوستری را که در حال چسباندن به دیوار بود جدا کرد تا کار خلاف قانونی نکرده باشد.

نازه از جبهه برگشته و حسابی خسته بود. گفتم یکم استراحت کن پسر. لحافی انداختم در یکی از اتاق‌ها که برادرش فرش نویی خریده و در آن انداخته بود. رفت و خوابید. چند دقیقه نگذشته هراسان بلند شد. گفت: اینجا آنقدر داغ است که نمی‌شود خوابید؟

گفتم: مادر هوا به این خنکی، در و پنجره هم باز است!

گفت: فکر کنم این فرش از حساب و کتاب قیامت داغ شده بود، احتمالاً برادرم راضی نیست کسی روی آن بخوابد!

بلند شد و رفت در اتاقی دیگر، راحت خوابید.



شهید علیرضا صاحب جمعیان

ولادت: ۱۳۳۷/۱۲/۱ - آباده

شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۴ - شلمچه

مهمان

خانم محمد زاده (همسر شهید)

وعده الهی است که آنها که در راه او کشته شوند تا ابد جاوید و زنده اند. برای من این موضوع نه تنها یک وعده الهی بلکه یک حقیقت مسلم است و می دانم فرزندم زنده است...

قرار بود چند نفر از بنیاد شهید برای سرکشی به منزل ما بیایند. همان روز ناخوش احوال بودم و نمی توانستم از آنها پذیرایی کنم. با خودم گفتم اگر نتوانستم در را باز کنم، می روند خانه یک شهید دیگر. ساعت یازده بود که یکی از همسایه ها به خانه ما آمد و گفت: مگه تو مهمان نداری، پس چرا خوابیدی؟

با تعجب گفتم: مهمان، تو از کجا می دونی؟

هیجان زده گفت: پسر، علی رضا را در خواب دیدم. گفت چند نفر از دوستانم می خواهند به ملاقات مادرم بروند. مادرم مریض است، شما به خانه ما برو و خانه ما را مرتب کن!

یا آن روز که در مسجد نشسته بودم. یکی از نمازگزاران داشت در مورد اینکه چه

طور می‌توان از وضعیت حال و احوالمان در آن دنیا مطلع شویم می‌گفت و بعضی‌ها می‌نوشتند. من هم دوست داشتم آن اعمال را انجام دهم اما خودکار نداشتم تا بنویسم. با خودم گفتم: فردا قلم و کاغذ می‌آورم و آن دعاها و نمازها را یادداشت می‌کنم.

به خانه که رسیدم خوابم برد. علی‌رضا را در خواب دیدم. گفت: مادر، نیاز نیست قلم و کاغذ ببری و آن اعمال را انجام بدهی. پس من برای چه شهید شدم، من برای رفاه حال شما شهید شدم. در این دنیا زندگی جاویدان است و من می‌توانم صد نفر را شفاعت کنم، من جمله پدر و مادرم. مادر نگران این دنیایت نباش، من برای شما جا گرفته‌ام، جای شما هم خوب است!



شهید حمید سبزیعلیان

ولادت: ۱۳۳۹/۶/۹ - آباءه

شهادت: ۱۳۶۶/۴/۲۵ - ارومیه

خواب‌های روشن!

عزیزالله سبزیعلیان (به نقل از مادر شهید)

یک شب حمید را در خواب دیدم. لباس سفید و نیم داری به تن داشت. سلام کرد. گفتم: مادر این چه لباسی هست که پوشیدی؟
گفت: مادر، کاری به این لباس نداشته باش، شما فقط نماز بخوان. آجیل مشکل گشا بگیر و بین مردم پخش کن!

گفتم: چی شده؟

چیزی نگفت و رفت.

روز بعد رفتم آجیل مشکل گشا خریدم، به خانه برمی‌گشتم که خبر شهادت حمید را به من دادند. فهمیدم که دیشب آمده بود خبر شهادتش را به من بدهد!

یک بار دیگر هم خواب ایشان را دیدم. حمید در جمع دوستان شهیدش ایستاده بود و با هم سینه زنی و عزاداری می‌کنند. گفتم: مادر چی شده؟

گفت: مامان امام فوت شد!

صبح روز بعد تلوزیون را روشن کردم خبر رحلت حضرت امام را پخش می‌کرد!

شهید شیخ علی اکبر خرد پیشه شیرازی

(معروف به حاج اکبر شیرازی)

ولادت: ۱۳۳۴ - صفا شهر (ده بید)

شهادت: ۴/۱۰/۱۳۶۵ - نهر حنین

سمت: فرمانده یگان دریایی لشکر ۱۷

علی بن ابی طالب علیه السلام



اسکله!

در عملیات والفجر ۸، فاع، دشمن اسکله ما را مرتب تهدید می‌کرد. با بررسی‌هایی که انجام شد، قرار شد محل اسکله را جا به جا کنند. جزر و مد آب رودخانه ارونند از یک طرف و شدت جریان آب از طرف دیگر مشکلاتی را به وجود آورده بود که کار را مشکل می‌نمود. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. به اسکله رفتم تا هماهنگی‌های جابه‌جایی را انجام دهم. دیدم حاج اکبر با لباس داخل آب است و در حال جابه‌جایی قطعات پل هاست. این کار را تنهایی شبانه شروع کرده و تا صبح مشغول بود.

صبح همان روز، پس از جا به جایی اسکله به محل دیگر، موشک زمین به زمین دشمن به همان محل قبلی اسکله اصابت کرد، که اگر ایشان شبانه اسکله را جا به جا نکرده بود، قطعاً با اصابت موشک تلفات زیادی می دادیم.

شانه ای برای عروج!

احمد فتوحی

عملیات کربلای ۴ بود. خط لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب علیه السلام جزیره بوارین بود که بین آن و خاک ما نهر حنین قرار داشت. ما باید در شب عملیات کربلای ۴، ارتباطی روی نهر ایجاد می کردیم که نیروها راحت وارد بوارین شوند. چون خط زیر دید مستقیم عراقی ها بود امکان بردن ماشین آلات مهندسی در شب عملیات به آن خط نبود. حاج اکبر گفت: من شب عملیات روی این رودخانه برای شما پل می زنم! گفتیم نمی شود، توی دید دشمن است.

گفت: نگران نباشید، نهایتش این است که خودم روی این نهر می خوابم تا رزمندگان از روی من عبور کنند!

شب عملیات، کار را شروع کرد تا زمان آغاز عملیات پل آماده باشد. قطعات پل های نفررو، معروف به کوثر را تا پای نهر بردیم. خود حاج اکبر تالب آب آمده بود و بر کار نصب قطعات پل نظارت می کرد. چون این بخش نهر باریک می شد و احتمال نفوذ بود، عراقی ها هم روی آن حساس بودند. در حال نصب آخرین قطعه پل بودیم که نگهبان های عراقی متوجه کار ما شدند و پل را بستند به آتش سنگین تیربار. خود حاج اکبر روی پل بود. آخرین قطعه پل که می افتاد روی ساحل عراق را گذاشتیم. اما میخ اتصال آن را آب برد و قطعه آخرها شد. گردان ها برای عبور آماده می شدند، اما هنوز دو متر تا ساحل مانده بود. ناگهان، حاج اکبر نگاهی به من کرد و خندید. تا به خودم بیایم، پرید توی آب. رفت زیر آخرین قطعه پل و شانه اش را گذاشت زیر پل و فریاد زد یا علی...

چند تیر، از تیربار دشمن به تنش نشست، اما شانه‌اش همچنان زیر پل بود. کسانی که آن شب از لشکر ۱۷ شهید شهید شدند، از روی شانه‌های حاج اکبر به معراج رفتند.

حاج اکبر برمی‌گردد!

جمعی از هم‌زمان

قبل از عملیات کربلای ۴ حاج اکبر در جمع نیروها گفت: من جنازه خیلی از شهدا را عقب آورده‌ام، اما نمی‌دانم کسی هست که جنازه مرا عقب ببرد یا نه، آخه هیچ کس نمی‌تواند ۱۵۰ کیلو بار را بردوش بکشد.

کمی مکث کرد و ادامه داد: اما جداً از شما می‌خواهم برای اینکه مبادا همسرو فرزندانم بی‌دلیل چشم انتظار بمانند و مادرم به این امید که چون جنازه‌ای نیامده شهادتم را قبول نکند و چشم به راه به ماند، هر طور که می‌توانید سرم را جدا کنید و باقی بدنم را در محل شهادت بگذارید، با این روش حمل من برایتان آسان می‌شود! انگار حاج اکبر با حرف‌هایش روضه می‌خواند. اشک صورت همه بچه‌ها را پوشانده بود. با خنده گفتم: مگه من مرده باشم حاجی!

بعد از آن شهادت ایثار گونه، جنازه حاج اکبر همان جا زیر پل ماند. دو روز از کربلای ۴ می‌گذشت، آقای امینی با یکی از دوستان رفت جنازه حاج اکبر را بیاورد. سحر بود. مه هم روی رودخانه را گرفته بود. از خاکریز خودی پائین رفتند روی پل. به کنار جنازه که رسیدند، آنها را بستند به رگبار، یک تیر به پای امینی خورد، تیری هم به کمر دیگری. به سختی خود را عقب کشیدند. به این ترتیب جنازه حاج اکبر تا کربلای ۵ همان جا زیر پل ماند.

با آغاز کربلای ۵، پیکر حاج اکبر هم برگشت. باورم نمی‌شد، با آن جریان تند آب چطور بدنش سالم مانده و آب او را با خود نبرده است!

گفت: بابا وقتی شهید شدم. یک یادبود برام توی صفا شهر (دهبید) بگذارید. اما

دوست دارم، جنازه ام قم باشه، پیش حضرت معصومه علیها السلام .
جنازه را آوردند صفا شهر. کنار قبر دوست صمیمی و شهیدش، قبری کم عمق
کندیدم. جنازه اش را گذاشتیم و فاتحه ای خواندیم. بعد هم جنازه را برداشیم و یک
سنگ قبریاد بود برایش همان جا گذاشتیم. بعد جنازه را منتقل کردیم به گلزار
شهدای قم.

همیشه به مسئول گلزار می گفتم: یک قبر دونبش خوب برای من کنار بگذار،
همین جور هم شد و قبری که دوست داشت نصیبش شد!



مجموعه داستان‌های سرزمین مادری

روایتی جدید از خاطرات شهدا و رزمندگان استان فارس

- جلد اول: جاده‌های بی سرانجام، روایت‌هایی از حمید بدیعی پور (بداق)
- جلد دوم: با آرزوی فرمانده، روایت‌هایی از سردار شهید حاج منصور خادم صادق
- جلد سوم: عملیات فریب ۶۳، روایت‌هایی از رزمندگان لشکر ۱۹ فجر در اسفند ماه سال ۶۳
- جلد چهارم: از خسروشیرین، روایت‌هایی از سردار شهید عبدالقادر سلیمانی به همراه روایت‌هایی از شهدای شهرستان آباده
- جلد پنجم: بابا اسکندر، روایت‌هایی از سردار شهید حاج اسکندر اسکندری و...
- جلد ششم: همین نزدیکی، روایت‌هایی از دیدار با خانواده شهدا.